

بسم الله الرحمن الرحيم

مستان سلامت می‌کنند

یادداشت‌های سفر به قونیه

تهران، انجمن شاعران ایران، ۱۳۸۲



نسخه‌ی چاپی کتاب، مزین است به تصاویری یادگاری که از این سفر گرفته شده است.

این تصاویر، در نسخه‌ی الکترونیکی گنجانده نشده‌اند.



مقدمه

خنک آن قماربازی که بباخت هر چه بودش
بنماند هیچش الا هوس قمار دیگر

قونیه در یک قمی است. فقط سه روز در سرما و برف و بیابان و قطار و کشتی، و آن هم با قبیله‌ای که نابه‌هنگام راهیان این راه شدند؛ قبیله‌ای چهل و چند نفری، از کوچک تا بزرگ. اما چه باک و چه بیم. وقتی که در پایان سفر مولانا باشد و شمس باشد و آفرینش‌گاه مثنوی و دیوان کبیر. این قبیله‌ی چهل و چند نفری شاعر، و این شاعران عاشق، باور کرده بودند که قونیه در یک قدمی است و مگر جز این نبود؟ و همین گونه بود که اولین برنامه‌ی سفر فرهنگی هنری، در قالب طرح «تا قله‌های شعر»، که کار مشترک «انجمن شاعران ایران» و «دفتر شعر جوان» بود، در دهه‌ی پایانی آذر ماه ۱۳۸۱، با قصد شرکت در مراسم بزرگداشت مولانا جلال‌الدین محمد بلخی، به اجرا درآمد.

طرح «تا قله‌های شعر»، سفرهایی است که در قالب گروه‌هایی ۲۰ تا ۵۰ نفره، مرکب از شاعران، نویسندگان، خبرنگاران، و گزارش‌گران بخش‌های ادبی رسانه‌های جمعی، استادان و علاقه‌مندان شعر و ادبیات، با هدف گرمی‌داشت چهره‌های تاب‌ناک تاریخ ادبیات کشور که روی در نقاب خاک کشیده و آرام‌گاه آنان در جای‌جای شهرهای ایران و یا در کشورهای منطقه قرار دارد، انجام می‌شود که چند و چون این طرح و برنامه‌های آن، مجال دیگری را طلب می‌کند.

اما دفتری که با شماست، یادداشت‌های بی‌پیرایه و بی‌تکلفی است که برخی از همراهان همان سفر عاشقانه به قونیه، در جین سفر، و یا چند روی پس از بازگشت از قونیه، در اختیار انجمن شاعران ایران گذاشتند، که مجموعه‌ی آنها در همین دفتر گردآوری شده است.

به عنوان مقدمه، به همین مختصر بسنده می‌شود. چرا که در نوشته‌های دوستان همراه، گفتنی‌های فراوانی است؛ آن هم از نگاه و از منظرهای متفاوت، که نیازی به ادامه‌ی این نوشتار مقدماتی احساس نمی‌شود.

اسماعیل امینی

کدام آزادی؟

حسرت بزرگی است این که دو برادر را بیگانه به هم بشناسانند. لعنت بر رسانه‌های فراگیر و ابررسانه‌ها و دنیای مجازی‌شان. لعنت به جریان آزاد اطلاعات، کدام جریان؟ کدام آزادی؟ کدام اطلاعات؟ وقتی که ما همسایه‌مان را از طریق دلقک‌ها و رقاصه‌های تلویزیونی می‌شناسیم و آن‌ها ما را از منظر چتربازان و سوداگران تجارت چمدانی و لمپن‌های خوش‌گذران و بیمارانی که برای عقده‌گشایی و عیاشی به ترکیه سفر می‌کنند، من حق دارم که به رسانه‌ها و جریان آزاد اطلاعات، با تردید نگاه کنم.

حسرت بزرگی است این که در سرزمین پدیداری مثنوی و دیوان کبیر، کسی قادر به خواندن آثار او نباشد و در سرزمین ما، این نعمت بزرگ‌قدر ناشناخته باقی بماند که هنوز مردم عادی ما به زبان مولانا سخن می‌گویند و به راحتی مثنوی و غزلیات و فیه‌ما فیه و مجالس سبعة را می‌خوانند.

شور بی‌مانند مردم ترکیه را دیدم که ایران را زادگاه آمال اعتقادی خود می‌دانستند و از این رو، وقتی با شاعران و نویسندگان ایرانی روبه‌رو می‌شدند، شکفتگی و بهجت از نگاه و لحنشان می‌بارید.

جوانان ترک، تا متوجه می‌شدند که ما از ایران آمده‌ایم، محبت آمیخته با احترام را نثارمان می‌کردند و از فضای جدیدی که در کشورشان پیدا شده سخن می‌گفتند. از هویت‌جویی جوان‌ها و از علاقه‌ی رو به افزایش آن‌ها به اسلامیت و ملیت.

این سفر، اولین تجربه بود و دست‌آوردهای آن بسیار فراتر از توقع همه. طبعاً این همه خجستگی و برکت ما را بر آن می‌دارد که مهیای سفرهای بعدی به کشورهای هم‌جوار و سایر ممالک مسلمان باشیم. سخن بر سر همین مهیا بودن و برنامه داشتن است که به هر حال، سنگ بنای اصلی آن، تجربه‌های سفر فعلی است.

آذر اقدام‌نیا

یک‌رنگی و رنگارنگی

سفید، تا آن‌جا که چشم می‌بیند، تا آن‌جا که چشمانداز رقم می‌خورد، و این قطار که از تهران گام برداشته است، همچنان به سوی قونیه می‌رود، شهر عشق و شور که دل رنگارنگی دارد.

ای کاش زیبایی رنگارنگی را فهمیده باشم و از یک‌رنگی مولانا بهره گرفته باشم.

کاروان عشق از تهران به قونیه می‌رود، برای حضور در آستان مولانا؛ زیارتی عاشقانه و شوقی سرشار که با مکانی مقدس و هدفی مقدس در هم آمیخته است. برف سنگین و سردی راه و سختی سفر، دل را نمی‌لرزاند وقتی که گرمای عشق یار، همراه ماست. قدم به قدم از تهران تا قونیه آتش آن عشق که در وجود همه روشن شده است، هر چه پیش‌تر می‌رویم، بیش‌تر جان می‌گیرد.

از تهران گرفته تا قونیه، از قونیه تا قونیه، تا آنکارا و شهر به یاد ماندنی کاپادوکیا.

همه‌جا برف، همه‌جا یک‌رنگ و همه‌جا درآمیخته با رنگی پاک و مقدس و این همه عاشقان بی‌قرار در همین قطار، قطار قونیه را می‌گوییم.

پرویز بیگی حبیب‌آبادی

... روی خط موازی

در ترمینال قطارهای بین‌المللی راه‌آهن تهران، چهره‌های آشنایی به چشم می‌خورند که ناگهان ذهن مرا به ۲۱ سال قبل برمی‌گردانند. ایستگاه راه‌آهن، آذر ماه ۱۳۶۹، و سفر شاعران به خرمشهر. خرمشهر عزیزی که بخش بیش‌تر آن در اشغال نیروهای دشمن است. این فلاش‌بک، چند لحظه ذهنم را به خود مشغول می‌کند و مرا به روزهایی می‌برد که همه‌چیز در عشق و حماسه و خشم و آتش و پایداری خلاصه می‌شد. دوباره به خود می‌آیم. در هر طرف چهره‌های آشنا را می‌بینی و لبخندهایی که پی‌درپی تکرار می‌شود. سوت قطار، خبر از آغاز سفر می‌دهد و صدای موزونی که از حرکت قطار روی ریل‌ها ایجاد می‌شود، هر دفعه با یکی از اوزان عروضی مطابقت می‌یابد و همین صدا مرا به یاد کلاس عروض استاد حسین آهی در سال ۱۳۶۱ در حوزه‌ی هنری می‌اندازد.

«مستفعلن مستفعلن، مستفعلاتن»

«مفاعیلن فعلاتن، مفاعیلن فععلن»

به هر کویه که سرک می‌کشی، چند چهره‌ی آشنا می‌بینی، با لبخندهایی که آشناتر از همیشه است. هماهنگی همیشگی چرخ‌های آهنین قطار و ریل‌های موازی، ده‌ها وزن را به ذهن تداعی می‌کند. به‌راستی اهل عروض و همه‌ی آنان که داعیه‌ی نوآوری در اوزان مختلف را دارند، اگر کمی تأمل کنند، می‌توانند همه‌ی آنچه را که تاکنون یافته‌اند، تنها در نیم ساعت از حرکت قطار تجربه کنند. ناگهان به سی‌وچند سال قبل بازمی‌گردم. زمانی که به تصویر مقبره‌ی مولانا در یکی از کتاب‌های درسی‌ام خیره می‌شدم و حس غریبی به من دست می‌داد. تصویری که زمینه‌ای به رنگ سبز داشت. تصویری که مرا بارها در خود فرو برده و با خود به سمت ناشناخته‌ای برده بود. تصویری که نه از من پرسشی می‌کرد و نه به پرسش‌هایی که ناگهان در ضمیر ناخودآگاهم شکل می‌گرفت پاسخی می‌داد. «قونیه» از آن روزگار در ذهنم حک شده بود و هرگز از ذهنم پاک نمی‌شد.

جمعه - ۲۲ / ۱۰ / ۸۱ - ساعت پنج صبح

پس از یک ساعت توقف در ایستگاه تبریز، مجدداً راهمان را ادامه می‌دهیم. نقشه را با مسیر قطار توجیه می‌کنم. تا نیم ساعت دیگر باید بخشی از دریاچه‌ی ارومیه را در سمت چپ خود ببینیم. محاسبه‌ام درست در می‌آید. باید حداکثر فایده را از این لحظه‌ها ببرم. دیدن مناظر بدیع و پوشیده از برف، آن هم از داخل قطاری که گرمای مطبوعی دارد، کمتر به دست می‌آید. ساعت ۱۰:۳۰ صبح، قطار به ایستگاه سلماس می‌رسد و یک توقف ۴,۵ ساعته برای بررسی گذرنامه‌ها، امان همه را می‌برد. نام ایستگاه بعدی، رازی است. دو تابلو که در کنار هم نصب شده‌اند و نقوش پرچم ایران و ترکیه را دارند، به من می‌گویند که به نقطه‌ی صفر مرزی رسیده‌ایم. سال‌ها پیش در مطلبی خواندم که نقطه‌ی صفر مرزی اشتباه است و صحیح آن، نقطه‌ی صرف مرزی است. اما این اشتباه به تدریج متداول شده است. سرود ای ایران در ذهنم تداعی می‌شود و با خود آن را زمزمه می‌کنم.

ای ایران ای مرز پرگهر

ای خاکت سرچشمه‌ی هنر

دور از تو اندیشه‌ی بدان

پاینده مانی تو جاودان

ای...

هنوز خستگی ناشی از توقف ۴,۵ ساعته در ایستگاه سلماس از تنمان در نرفته است که به ایستگاه بازرسی ترکیه می‌رسیم. کمی از غروب گذشته است. برف می‌بارد و روی زمین حداقل بیست سانتی‌متری برف نشسته است. تاریکی کسل‌کننده‌ای در اطراف ایستگاه وجود دارد. از قطار پیاده می‌شویم. احتیاط، اولین شرط زمین نخوردن است. وارد سالنی می‌شویم که از ۴۵ مهتابی آن، فقط ۵ مهتابی روشن است و این مهتابی‌های خاموش، حکایت از صرفه‌جویی شدید در مصرف انرژی دارد. به یاد محل کارم می‌افتم که در هر اتاق آن ۱۶ مهتابی روشن است؛ آن هم در روز روشن! البته نه به آن شوری شور و نه به این بی‌نمکی. داخل سالن شلوغ است و تنها دوازده صندلی برای نشستن وجود دارد. در مجاورت سالن، مغازه‌ای است که نام صاحب آن جمعه است و با ورود ایرانیان، عجب کار و کاسبی خوبی در این روز جمعه برایش فراهم آمده است. روی شیشه‌ی مغازه‌ی جمعه این جمله به چشم می‌خورد: «پول اجنبی می‌تواند بخرد و بفروشد» و در زیر آن به عربی نوشته شده است: «یشتری کل فلوس و بیع». از همین دو جمله می‌توان توانایی‌های جمعه را در گفت‌وگو با مشتریان ارزیابی کرد. بالأخره پس از یک توقف دو ساعته و کسب اجازه‌ی ورود به خاک ترکیه، سوار قطار می‌شویم. داخل کویچه‌ها سرد است و سرمای بیرون نیز حداقل پنج درجه زیر صفر است. همه‌چیز حکایت از آن دارد که شب سختی را پیش رو خواهیم داشت. توقف‌های پشت‌سرهم قطار در بین راه نیز مزید بر علت است. بالأخره پس از تحمل سرمای آزاردهنده و مرور این مصرع از مرحوم اخوان که «هوا بس ناجوانمردانه سرد است، آی، در بگشای» درهای قطار گشوده می‌شود و در کنار دریاچه‌ی وان پیاده می‌شویم. همه سعی می‌کنند خود را به سرعت به کشتی برسانند و به نظر می‌رسد سرما هم دنبالمان گذاشته است. فاصله‌ای در حدود صد متر را طی می‌کنیم. کوچک‌ترین بی‌احتیاطی باعث می‌شود تا روی یخ‌هایی که گاه به شکل بلورهای کدری درآمده‌اند، زمین بخوری. پس باز هم احتیاط شرط اول است. راه‌پله‌ی آهنی باریکی ما را به طبقه‌ی دوم می‌رساند. مسافرگیری یک ساعت به طول می‌انجامد و سپس کشتی با حرکت آرامی از ساحل جدا می‌شود و با همان آرامی به پیش می‌رود. داخل رستوران، هر چند جای مناسبی نیست، اما با توجه به هوای نسبتاً گرمی که دارد، غنیمت است. دستشویی‌ها کثیف است. اما می‌تواند برای رسیدن به یک آرامش نسبی مفید باشد. یک پارچ آب، وظیفه‌ی آفتابه را بر عهده دارد. بالأخره باید بپذیری که این هم نوعی تفویض اختیار است که از مرحمتی سر آفتابه، نصیب پارچ شده است. به هر حال، تفسیر این موضوع بر عهده‌ی شماست و من فقط روایت‌گر آنم. بالأخره آن شب با استراحت اکثر مسافران به حال نشسته و چمباتمه و خمیده و درازکش و چرت و انواع و اقسام خوابیدن‌های اضطراری، به صبح می‌رسد و به قولی «آن هم از عمر شبی بود».

شنبه - ۲۳ آذر ۱۳۸۱ - ساعت پنج صبح

کشتی به آن سوی دریاچه‌ی وان رسیده است؛ جایی که آن را بندر «تات وان» می‌گویند. حالا در ساحل، قطار ترکیه است که انتظار مسافران خود را می‌کشد. هوا به شدت سرد است و برف هم‌چنان می‌بارد. قطار ترکیه به لحاظ ظاهری بسیار مرتب و تمیز به نظر می‌رسد و الحق که داخل قطار نیز این‌چنین است. داخل قطار که می‌شوی، گرمای مطبوعی به استقبالت می‌آید و همه‌چیز حکایت از رفاه نسبی برای مسافران دارد. برای خوردن صبحانه به رستوران می‌روم. لیره‌ای ترکی، همه را بر حسب ظاهر، میلیونر نشان می‌دهد. هر دو هزار لیر، تقریباً معادل یک تومان پول خودمان است. یعنی ۲,۵ میلیون لیر که می‌پردازی، می‌توانی صبحانه‌ای بخوری که معادل ۱۷۵۰ تومان است. قیمت‌ها در رستوران گران به نظر می‌رسد. از رستوران به بیرون نگاه می‌کنم. از بین ذره‌ای در حال عبور هستیم که تداعی سرگردن را می‌کند. پس می‌توان توجیهی برای قیمت‌ها یافت. مسؤول رستوران در حساب و کتابی که انجام می‌دهد، ۵۰۰۰۰۰ لیر از من اضافه می‌گیرد. من هم با ایما و اشاره و نوشتن روی یک تکه کاغذ، و بالأخره کمی گفت‌وگو به ترکی و انگلیسی که با کمی شوخی نیز همراه است، به او می‌فهمانم که اضافه حساب کرده است و او هم که از همان اول می‌دانست قضیه از چه قرار است و فقط خودش را به کوچه‌ی علی‌چپ می‌زد، باقی‌مانده‌ی پول را پس می‌دهد. ضمناً، به او می‌گویم که از گروه ما اضافه نگیرد، وگرنه سر و کارش دوباره با خودم می‌افتد. بعد هم برای آن که به او نشان بدهم قیمت‌ها گران است، نمکدان را برمی‌دارم و کمی نمک کف دستم می‌ریزم و آن را می‌چشم و می‌گویم یک میلیون لیر، و دوباره نمک را می‌چشم و با صدایی بلندتر خطاب به او و همه‌ی آن‌هایی که در رستوران نشسته‌اند، می‌گویم دو میلیون لیر. مسؤول رستوران و بقیه می‌خندند و او ابرویی بالا می‌اندازد و متوجه می‌شود که در حساب و کتاب، حواسش را بیش‌تر جمع کند.

یک‌شنبه - ۲۴ / ۹ / ۸۱ - ساعت ۱۰:۳۰ صبح

کم‌کم به آنکارا نزدیک می‌شویم. در بدو ورود، خانه‌های بسیاری را می‌بینیم که روی تپه‌های اطراف ساخته شده است و راه‌های باریک بین خانه‌ها که برای تردد است، جلب توجه می‌کند. کم‌کم تپه‌ها از هم دور می‌شوند و وارد فضای گسترده‌تری می‌شویم که در حقیقت، همان شهر آنکاراست. یک تابلو نظرم را جلب می‌کند. روی آن به لاتین نوشته‌اند «لاستیک تعمیر» که همان آپاراتی و پنچرگیری خودمان است و الحق که به‌تر از ما نوشته‌اند. تابلوهای دیگری نیز حکایت از همین حرف‌ها دارد. مثلاً بلدیه، که همان شهرداری است، و ایمداد، که امدادرسانی است.

پس از پیاده شدن از قطار، بلافاصله سوار اتوبوسی می‌شویم که در چند روز آینده در اختیارمان خواهد بود. این اتوبوس تقریباً به همه‌ی امکانات رفاهی مجهز است. هوای آنکارا سرد است و برف همه‌جا را پوشانده است. در خیابان‌ها انواع سواری‌های خارجی در حرکتند. اما تعدد سواری‌های فیات، که بیش‌ترشان تاکسی‌های زردرنگ گازسوز هستند، چشم‌گیرتر است. در اطراف خیابان‌ها، آپارتمان‌های مسکونی به چشم می‌خورد که گاه تا پانزده طبقه بالا رفته است. اتوبانی که در مسیر آنکارا به قونیه است، بسیار زیبا است و در دره‌ای امتداد یافته که اطراف آن را تپه‌های زیبایی پوشانده است. علائم راهنمایی و رانندگی کافی به نظر می‌رسد و در همان آغاز حرکت، توجه راننده به مقررات قابل توجه است.

در بین راه، در مکانی برای صرف نهار توقف می‌کنیم که رستوران «تیس‌لری» نام دارد. این رستوران دارای غذاهای متنوع و قیمت‌های نسبتاً مناسبی است. در کنار رستوران، نمازخانه‌ی کوچک و بسیار تمیزی قرار دارد که فرصت نماز را برایمان فراهم می‌آورد. اتوبوس مجدداً مسیر خود را ادامه می‌دهد. این مسیر در دشتی وسیع قرار دارد که اطراف آن، تا چشم کار می‌کند، زیر کشت است. یکی از همراهان می‌گوید دولت ترکیه با پایین آوردن ارزش لیر، باعث روی آوردن مردم به امر کشاورزی شد و پس از آن بود که کشاورزی در ترکیه رونق یافت. در طول مسیر، بازار شعرخوانی، ذکر خاطره، همخوانی، تکخوانی توسط ساعد باقری، و مطایبه با دوستان، تا دلت بخواهد گرم است که البته اجرای این برنامه‌ها و نظارت بر نظم این برنامه‌ها و از این دست حرف‌ها، بر عهده‌ی من است. یعنی در حقیقت مجری هستیم. به هر حال، تا دلتان بخواهد شور و حال شاعرانه است که در اتوبوس گرم جا خوش کرده است. بالاخره پس از پنج ساعت به شهر قونیه می‌رسیم و قبل از رسیدن به قونیه، شاعران حال و هوای دیگری می‌یابند. مولوی‌خوانی، تغال در دیوان شمس، و سپس سکوت نسبی که بر اتوبوس حاکم می‌شود، حکایت از احترام فراوان شاعران به حضرت مولانا دارد. شهر قونیه بر اسلوب صحیح شهرسازی بنا شده است و یک میلیون و هفتصد و پنجاه هزار نفر جمعیت دارد. آپارتمان‌ها از ۴ تا ۱۵ طبقه بالا رفته‌اند و با استفاده از سیستم آب‌گرم‌کن‌های خورشیدی، حداکثر بهره را از انرژی می‌برند. کمی بعد به هتل محل اقامتمان می‌رسیم. هوا رو به تاریکی گذاشته است و صدای اذان از مسجد مقابل هتل به گوش می‌رسد. رأس ساعت مقرر، برای صرف شام به رستوران می‌روم و به اطرافیانم توصیه می‌کنم که «کلو و اشربوا ماستطعمتم من قوه» را فراموش نکنید.

دوشنبه - ۲۵ / ۹ - ساعت ۹ صبح

اتوبوس وارد خیابانی می‌شود که مقبره‌ی مولانا در آن قرار دارد. همه‌ی گروه حال و هوای خاصی پیدا کرده‌اند و این حس خوب و صمیمی که در طیفی از عاشقانه‌ها و عارفانه‌ها منتشر شده است، داخل اتوبوس را در سکوت ملایمی فرو برده است. ناگهان گنبد سبز مقبره‌ی مولانا را روبه‌روی خود می‌بینم. همگی از اتوبوس پیاده می‌شویم و چند عکس یادگاری می‌گیریم. سپس با حس خاصی که در آن شناور شده است، قدم به محوطه‌ی قبر می‌گذاریم. پیش از ورود به مکان سرپوشیده‌ای که مقبره در آن قرار دارد، کفش‌هایمان را در می‌آوریم و اکثر خانم‌هایی که از سایر کشورها آمده‌اند، موی خود را با روسری می‌پوشانند. در بدو ورود، با مقبره‌هایی روبه‌رو می‌شوی که یاران و شیفتگان مولانا بوده‌اند و اینک در جوار مراد خویش، به آرامشی ابدی رسیده‌اند. بخش داخلی ساختمان اصلی مقبره را قسمت‌هایی چون مدخل، قرائت‌خانه، در نقره‌ای، مزارات چلبیان، گنبد سبز، گنبد کرسی، سماع‌خانه، جای‌گاه تماشاچیان، جای‌گاه نوازندگان، مسجد، جای‌گاه پذیرایی، حجره‌های دراویش، کتابخانه، مطبخ، و قبور مولویان تشکیل می‌دهد که در حال حاضر، بخش‌هایی از آن را به موزه اختصاص داده‌اند. پس از عبور از مقبره‌های چلبیان، به گنبد سبز می‌رسی که مقبره‌ی مولانا در آن مکان قرار دارد. سکوت نسبی حاکم بر محیط و حال و هوای خاص درون، فضایی عارفانه را پدید آورده است تا هر کس به سهم و بضاعت خویش از آن بهره گیرد. اما آنچه بیش‌تر به چشم می‌آید، نگاه‌هایی است که از هر سو به مقبره‌ی مولانا می‌نگرند و در سکوتی شیرین، پیر و مرادری را در ذهن‌ها تداعی می‌کند که روزگاری فاصله‌ی زمین قونیه تا آسمان را نزدیک‌تر از همیشه‌ی خویش کرده بود. هرچند فرصت ما بسیار محدود است، اما هیچ‌کس نمی‌خواهد از آن حال و

هوای خاصی که در روی خطی از عاشقانه‌ها گام برمی‌دارد، دور شود. همگی در گوشه‌ای جمع می‌شویم و رو به مقبره‌ی مولانا می‌نشینیم. با وی هم‌خوانی می‌کنیم و هنوز دقیقه‌ای نگذشته است که اطرافمان پر می‌شود از شیف‌تگانی که می‌خواهند در حال و هوای ما سهیم شوند. اما دوربین‌های مداربسته‌ای همه‌چیز را زیر نظر دارد، مأمورین ویژه‌ی مقبره را به ما نزدیک می‌کند و این مأمورین، که به قول همیشگی، «مأمورند و معذور»، قوانین آتاتورکی را پاس می‌دارند و اجازه‌ی هم‌خوانی را به ما نمی‌دهند. به هر حال، همه‌ی کسانی که مقبره‌ی مولانا را زیارت می‌کنند، از هر گونه ذکر گفتن منع می‌شوند. فقط این اجازه را به زائر می‌دهند که قدری بایستد، چند عکس یادگاری از موزه و اطراف آن بگیرد، و هرگز در این اندیشه فرو نرود که روزگاری در این مکان چه گذشته است. حتی نشستن در یک گوشه و در حال خود فرو رفتن نیز تذکر مأمورین را به همراه دارد. ناگهان در قسمتی از موزه، محمود گلاب‌دره‌ای را می‌بینیم که می‌گوید چند روزی است در قونیه است و فارغ از هر قیل و قال، به حال مشغول است. قاسم‌علی فراست، که نگاهش روی قرآن‌های خطی خیره مانده است، می‌گوید: «حکایت عجیبی است.» عبدالملکیان به ستونی تکیه داده، دست‌ها را زیر بغل گذاشته، و محو تماشای مقبره‌ی مولانا است. مصطفی رحمان‌دوست بسیار آرام و سبک‌بال گام برمی‌دارد و به نظر می‌رسد از اطراف خویش جدا شده است. خلاصه، هر کس به طریقی نرد عشق می‌بازد. زنانی که اهل قونیه‌اند و حجاب کاملی دارند، وقتی با زنان ایرانی که حجاب چادر دارند روبه‌رو می‌شوند، ابراز محبتشان گل می‌کند. در بخشی از موزه محفظه‌ای شیشه‌ای قرار دارد که می‌گویند یک تار موی محاسن حضرت پیامبر در آن قرار دارد و این مکان به شدت مورد علاقه‌ی بازدیدکنندگان، به‌ویژه مردم قونیه است. در این میان، چند محفظه‌ی مخصوص نیز به نگهداری لباس‌هایی اختصاص دارد که متعلق به مولوی است. اما ساعد باقری می‌گوید که موضوع را زیاد جدی نگیرید. پس از بازدید از مقبره و موزه‌ی مولانا، به طرف مسجدش، که در همان نزدیکی است می‌رویم. در این مسجد مقبره‌ای وجود دارد که منسوب به حضرت شمس است. البته دوستان اشاره می‌کنند که مقبره‌ای نیز در تبریز است که آن هم منسوب به شمس می‌باشد. در مسجد شمس فرصتی به دست می‌آید تا جمعی، نماز ظهر و عصر را اقامه کنند.

دوشنبه - ساعت ۷ بعدازظهر

بنا بر هماهنگی قبلی، به محل برگزاری سماع می‌رویم. این محل در ورزشگاهی در شهر قونیه است و یکی از سالن‌های سرپوشیده‌ی آن، با ظرفیت تقریبی چهارهزار نفر، به سماع اختصاص یافته است. در اطراف محل برگزاری، صنایع دستی فراوانی از طرف فروشندگان به بازدیدکنندگان عرضه می‌شود که هر کدام به شکلی، نشانی از مولانا و رقص سماع را در خود دارد. به سرعت خود را به محل برگزاری می‌رسانیم و جایی برای خودمان دست و پا می‌کنیم. چند دقیقه بعد مراسم آغاز می‌شود و یکی از خوانندگان شیعه‌مذهب ترک، به همراه گروه خود، کنسرتی را اجرا می‌کند که تقریباً یک ساعت به طول می‌انجامد. هر چند اجرا به زبان ترکی است، اما گاه ذکرهایی به صورت ترجیع و توأم با هم‌خوانی ارائه می‌شود که بسیار آشناست. پس از اجرای کنسرت، نوبت به مراسم سماع می‌رسد. این مراسم، همه‌ساله از تاریخ ۱۱ تا ۱۷ دسامبر، و به مناسبت سالگرد درگذشت مولانا، یا به قول پیروان او، شب عرس، که معنی عروس را می‌دهد، در قونیه برگزار می‌شود. در محل اجرای مراسم، هیجده پوست سفید و یک پوست سرخ‌رنگ به چشم می‌خورد که در روی زمین پهن شده است. پوست سرخ‌رنگ محل

نشستن شیخ است که در حقیقت، مراد همگان است. در این میان گروهی نوازنده به همراه گروه کر وارد سالن می‌شوند که مجموعشان سی نفر است. اهل سماع، عبا‌های سیاه به تن دارند و چون سماع آغاز می‌شود، عبا‌های سیاه را به کناری می‌نهند و با لباس و دامنی سفید که در بر دارند، به سماع می‌پردازند. در سماع، دست راست سماع‌کننده کمی بالاتر قرار می‌گیرد که می‌گویند طلب نزول رحمت از آسمان را دارد. سماع مقدماتی دارد که عرض ارادت و کسب اجازت از شیخ، از آن جمله است. و آن‌گاه که سماع آغاز می‌شود، شور و حال دیگری احساس می‌شود. اهل سماع، در جهت عکس عقربه‌های ساعت می‌چرخند و می‌چرخند. مراسم سماع در قونیه، هرچند نمایشی به نظر می‌رسد، اما بعضی از سماع‌کنندگان آن‌چنان حول محور عشق می‌گردند و سر را بر روی شانه خم کرده‌اند که گویی سبک‌بال‌تر از آنان در عالم نیست. این مدار، که همگان دایره‌وار در آن می‌چرخند و موسیقی دل‌نشینی که نغمه‌های عارفانه را در فضا طنین‌انداز می‌گرداند و هماهنگی خاصی را بین سماع‌کنندگان ایجاد می‌کند، مرا به یاد منظومه‌ی شمس‌ی می‌اندازد که هر سیاره در مدار خویش و به دور خویش و به گرد یم محور گردش می‌کند و میلیون‌ها سال است که این دور تداوم دارد. از منظومه‌ی شمس‌ی گفتم و شمس آسمان و حال به مولانا می‌اندیشم و شمس، که چه آتشی بر جان مولانا زد. آتشی که زیانه‌های آن، روح مولانایی را به سماعی جاودانه وا داشت. با پایان یافتن سماع، شیخ به میان دایره می‌آید و بر شمس‌الشموس جهان، که همانا حضرت رسول اکرم است، درود می‌فرستد. سپس یادی از شهدای کربلا و سید و سالار شهیدان می‌کند و در پایان دعا‌های خویش، شفاعت حضرت امیرالمؤمنین علی علیه‌السلام را در قیامت طلب می‌کند و بدین‌گونه است که مراسم سماع پایان می‌یابد.

سه‌شنبه - ۲۶ / ۹ / ۸۱ - ساعت ۱۰ صبح

طبق هماهنگی قبلی، به طرف کاپادوکیا حرکت می‌کنیم. کاپادوکیا، منطقه‌ای است که در شمال شرقی قونیه و یا جنوب شرقی آنکارا واقع شده است، با فاصله‌ی تقریبی پنج ساعت راه زمینی. در حقیقت اگر آنکارا، قونیه، و کاپادوکیا را روی نقشه پیدا کنیم و این سه منطقه را به وسیله‌ی خطوطی به هم وصل کنیم، مثلثی به دست می‌آید که دریاچه‌ای با نام «توز»، در وسط آن قرار می‌گیرد. کاپادوکیا منطقه‌ای است که قدمت کوه‌های آن به میلیون‌ها سال قبل بازمی‌گردد، با هوایی سرد و زمین‌هایی پوشیده از برف. به کاپادوکیا شهر هفت‌طبقه نیز می‌گویند. زیرا در این مکان، مردم در زیرزمین زندگی می‌کرده‌اند و تا هفت طبقه پایین می‌رفته‌اند و در پایین‌ترین قسمت، چاه‌های آب قرار داشته است. یعنی زندگی کامل در زیر زمین. در این میان کوه‌هایی وجود دارد که یک پارچه سنگی است و در این‌گونه ارتفاع‌های کله‌قندی می‌توان پنجره‌ها و سوراخ‌هایی را مشاهده کرد که گاه تا شانزده طبقه قابل شمارش است و هیچ سنگ‌نوردی قادر نیست از این دیوارهای سنگی بالا برود. در حقیقت، نفوذ به داخل این ارتفاعات از سطح زمین و زیر آن آغاز شده و این حفاری به صورت عمودی صورت گرفته و سپس با پیدا کردن راهی به بیرون، پنجره‌ای ایجاد شده که برای گرفتن نور و تسلط بر دشت، بسیار مناسب است. توجه به این منطقه، بیش‌تر از سال ۱۹۵۸ آغاز شده است و سپس در کاوش‌هایی که در سال ۱۹۷۷ انجام گرفته، استخوان‌هایی به دست آمده که تا ۲۵۰۰ سال قبل از میلاد مسیح قدمت دارند. زیورآلات زنانه نیز بخشی از اکتشافی است که از تاریخ مردم این سرزمین سخن می‌گوید. به نظر می‌رسد این منطقه، یکی از دیدنی‌ترین نقاط ترکیه باشد که متأسفانه فرصت ما بسیار اندک است. وگرنه می‌توان چند روزی را در

این منطقه بود و با بافت ویژه‌ی زندگی مردم آن آشناتر شد. بافت ویژه‌ای که هنوز هم می‌توان رگه‌هایی از آن را در صنایع دستی مردم این منطقه جست‌وجو کرد.

شام را میهمان سفیر ایران در ترکیه‌ایم. ضمناً، دعوت از شاعران ترک نیز صورت گرفته است. در این میهمانی، آشنایی مختصری با شاعران آنکارا صورت می‌گیرد و از جمع ما دعوت به عمل می‌آورند تا فردا شب، ضمن شرکت در میهمانی شام، در شب شعری نیز شرکت کنیم.

چهارشنبه - ۲۷ / ۹ / ۸۱

امروز، آخرین روزی است که در ترکیه هستیم و فرصتی پیش آمده تا از نزدیک، شهر آنکارا را ببینیم. در مغازه‌های مرکز شهر، یک کلمه است که زیاد به چشم می‌خورد. «ایندی‌ریم»، که معنای تخفیف را می‌دهد و به لاتین روی همه‌ی اجناس دیده می‌شود. در هر مغازه و مرکز خرید که وارد می‌شویم، آهنگ‌های ترکی مرتباً «دیریم دیریم» می‌کنند و من با استفاده از این جناس و این صحبت که شما فقط «دیریم دیریم» دارید، پس «ایندی‌ریمتان» کجا رفته است، ضمن شوخی با فروشندگان، تخفیف‌های لازم را می‌گیرم. به هر حال، چانه زدن در ترکیه بسیار معمول و مرسوم است و اگر پرچانه باشی، کلاه سرت نمی‌رود. بیش‌تر فروشندگان وقتی می‌فهمند ایرانی هستیم، با روی گشاده‌ای از ما استقبال می‌کنند. در حرف‌هایی که رد و بدل می‌شود، می‌گویند ما علاقه‌مند به شرق و ملت شما هستیم. اما حکومت گرایش شدیدی به اروپا و غرب دارد. هوا به شدت سرد است و در برخی از مغازه‌ها، با چای از ما پذیرایی می‌کنند. همه‌چیز از صمیمیت این مردم سخن می‌گوید. نکته‌ای که تا قبل از سفر به ترکیه هرگز به آن این‌گونه فکر نمی‌کردیم. همه‌چیز حکایت از آن دارد که مشترکات ملت ایران و ترکیه فراوان است و مردم هر کشور را باید از نزدیک دید و سپس قضاوت کرد. بدیهی است که رسانه‌های هر کشور، در اطلاع‌رسانی به مردم خود، به‌درستی به واقعیت‌ها نمی‌پردازند.

چهارشنبه - ۲۷ / ۹ - ساعت ۸ شب

شام را میهمان اتحادیه‌ی شاعران ترکیه هستیم. در محیطی گرم و صمیمی، پذیرایی از ما صورت می‌گیرد.

ساعت ده شب، هوا به شدت سرد است و این سرما کم‌کم دارد کار دستم می‌دهد و عوارض سرماخوردگی خود را نشان می‌دهد. به مکانی می‌رویم که برای شعرخوانی تدارک دیده شده است.

سالنی با ظرفیت تقریبی دویست نفر، که تقریباً همه‌ی صندلی‌ها پر است. داخل سالن را با پوسترهایی که حکایت از این شب شعر دارد و تعداد زیادی بادکنک در رنگ‌های آبی و قرمز تزیین کرده‌اند. در قسمتی از سن، این جمله به زبان ترکی به چشم می‌خورد: «ما قنون منع حجاب از سوی دولت ترکیه را نمی‌پذیریم.» شعرخوانی آغاز می‌شود. دوازده شاعر از گروه ما و هشت شاعر از کشور ترکیه، شعرخوانی می‌کنند. شعرها پس از قرائت، توسط دو تن از شاعران ترک، به فارسی و بالعکس برگردان می‌شود. سه تن از شاعران ترک، عضو پارلمان ترکیه هستند که نکته‌ی قابل توجهی است و وقتی آنان درباره‌ی شهید محمد اندوه و مظلومیت فلسطین شعر می‌خوانند، توجه ما بیش‌تر جلب می‌شود. در

پایان، هر کس چند جلد کتابی را که همراه دارد، به شاعران ترک اهدا می‌کند. خاطره‌ی این شعرخوانی را هرگز فراموش نخواهم کرد.

پنج‌شنبه - ۲۸ / ۹ / ۸۱ - ساعت ۷ صبح

همگی در ایستگاه راه‌آهن آنکارا، آماده‌ی بازگشت به کشورمان هستیم. شرح این بازگشت همان است که در سفر رفت به آن پرداختم. فقط باید مطالب را وارونه بخوانید.

و اما در پایان: در این سفر نکات قابل توجه فراوانی وجود داشت که اگر می‌خواستیم به آن بپردازیم، قریب به صد صفحه می‌شد. از چشمان زیبا و پرجاذبه‌ی «دینا»، دختر هشت‌ماهه‌ی کاکایی و استقبال فراوانی که از این کوچولو در همه‌جا، به‌ویژه بازار آنکارا، توسط فروشندگان زن می‌شد تا شرح حال بدمستی یکی از ایرانیان در قطار، که از گروه‌های دیگر بود، از گفت‌وگوها، نقدها، شعرخوانی‌ها، و خوش‌وبش‌های شاعرانه‌ای که در طول سفر تداوم داشت، از خوردن یک لیوان آب که ۲۵۰۰۰۰ لیر قیمت داشت و دو ساعت بعد برای تخلیه‌ی آن در دستشویی نیز می‌بایستی ۲۵۰۰۰۰ لیر دیگر بدهی (اقتصاد سالم و پویا)، از خبرهایی که گاه از تهران می‌رسید، از شعرهای طنزی که فی‌البده می‌سرودیم، از رانندگان ترک که مقررات رانندگی را به دقت هر چه تمام‌تر رعایت می‌کردند، و از بعضی حرف‌ها که گفتن ندارد و یا اصلاً نباید گفت و از... همه و همه حدیثی بود که بر ما گذشت. حدیثی که به همت خانه‌ی شاعران ایران پا گرفت و ان شاء الله که تداوم یابد. درود و بدرود.

ساعدا باقري

زان ازلی نور...

تا تو حریف من شدي، ای مه دلستان من
 هم‌چو چراغ می‌جهد نور دل از دهان من
 ذره به ذره چون گهر، در تف آفتاب تو
 دل شده است سر به سر، آب و گل گران من
 عشق برید کیسه‌ام، گفتم: هی! چه می‌کنی؟
 گفت: تو را نه بس بود نعمت بی‌کران من؟
 برگ نداشتی، دلم می‌لرزید برگ‌وش
 گفت: مترس کآمدی در حرم امان من

قطار که از مرز گذشت، لرزیدن‌های من شروع شد. کلمات و اصوات در لابه‌لای دندان‌ها که سخت به هم می‌خورد، قطعه قطعه می‌شد و با بخار دهان بیرون می‌ریخت. وای‌ی‌ی... و آآآآی.... هوووووو....

نه من و نه هم‌سفران نازنین و مهربانم که نگران حالم بودند، هیچ‌کدام نمی‌فهمیدیم که این لرزیدن‌ها نه از تأثیر سوز سرمای هواست، که با افزودن یک دو لباس ضخیم به پوشش تن بنشیند. این پیش‌لرزه‌ی زلزله‌ی سنگینی بود که مرا در چهل‌ودو سالگی در قونیه برمی‌انگیخت. برانگیخته‌ای برای امت تک‌نفره‌ی خویش! برانگیخته‌ای که باید تیشه را برمی‌داشت و محکم و مستقیم به ریشه‌ی «خود» می‌زد. لازم هم نبود که دنبال بت بزرگ بگردد تا تیشه را در دست‌های او جای دهد، که اصلاً این‌جا بسی بزرگ‌تر از «خود» او نبود. «خود» من! برانگیخته‌ای که اندکی پیش در همان دیار خلایق، این راه را پیش پایش گشوده بودند که به شهر حقایق رو نهد تا معجزه‌ی بهار برانگیختگی را در خویش ببیند و باور کند و این‌گونه در چنبره‌ی شبی تیره، که نمی‌دانست از کجای آن بیاویزد، قبای ژنده‌ی خود را هر شب سراغ از قاصد مرگ نگیرد که: «کجایی که زین غم خلاصم کنی»

ز باد حضرت قدسی، بنفشه‌زار چه می‌شد
 درخت‌های حقایق در آن بهار چه می‌شد
 دل از دیار خلایق، بشد به شهر حقایق
 خدای داند کاین دل در آن دیار چه می‌شد

و راستی که تنها و تنها خدا می‌دانست که دل در آن دیار چه می‌شد... همان نسیم آغازین که از لبخند مهربان مولانا وزید، پرده از حقیقت برگرفت که: کجا دنبال مرگ می‌گشتی؟ تو که خود تا کمر در کام ازدهای روزمره‌گی و روزمرگی فرو رفته بودی. اکنون بیا و در آغوش مهربانی من به زندگی سلام کن. بیا تا: در برت آن‌چنان کشم کز بر و برگ وا رهی

تا همه شب نظر کنی پیش طرب‌کنان من

و اکنون این تازه‌برانگیخته، نگران امت خود بود. همان امت یک نفره. همان خودش. اگر قرار بود که آن یک نفر در جوار حضرت مولانا چنین زنده و شفاف باشد و آن‌گاه که از ارتفاع آغوش او به زمین نهاده شد، باز همان مرده‌ی استخوان‌پوسیده‌ی پیشین باشد چه؟ آن‌وقت برانگیختگی او به درد چه کس می‌خورد؟ باز هم لرزید از این فکر که دوباره به کام اژدها برگردد، بر خود لرزید. آرزو کرد که اگر نه عیساست، معجزه‌ی نفس عیسوی را بدو ببخشد تا هر گاه که لازم شد... اما از همان ارتفاع آغوش مولانا که نگریست، باور کرد که دیگر غم مرد و گریه رفت.

امروز مرده بین که چه سان زنده می‌شود

آزاد سرو بین که چه سان بنده می‌شود

پوسیده استخوان و کفن‌های مرده بین

کز روح و علم و عشق چه آکنده می‌شود

غم مرد و گریه رفت، بقای من و تو باد

هر جا که گریه‌ایست کنون خنده می‌شود

اما، اما عجب داستان غم‌انگیزیست این ماجرای ناپایداری وصل. این که وصال پایدار را نصیب این‌جهانی هیچ‌کس ننوشته‌اند. این درست که در همان هنگام که ریه‌ی خود را ذره به ذره از هوای معطر مزار مولانا می‌انباشت، چشم‌هایش هر چیز و همه‌چیز را لاجرعه سر می‌کشید تا مباد که در برگشتن، فراموشی و خاموشی روی نهد و همین نشان می‌داد که نگران ناپایداری‌هاست. این هم درست که در اولین مواجهه با نگاه مهربان و لبخند نرم و نوازش‌گر مولانا، محتاط و عاقبت‌اندیش به خود نهیب زد که:

بگیر دامن لطفش که ناگهان بگریزد

ولی مکش تو چو تیرش که از کمان بگریزد

چه نقش‌ها که ببازد، چه حیل‌ها که بسازد

به نقش، حاضر باشد، ز راه جان بگریزد

بر آسمان چو بجویی، چو مه از آب بتابد

در آب چون که درآیی، بر آسمان بگریزد...

اما این را دیگر نخوانده بود که همین پیر متبسم تابنده‌ی مهربان، حیل‌های برانگیزد و به شارات سر انگشت، نگاه او را به سمت و سویی سوق دهد که پس از آن همه بی‌قراری، این آرامش و قرار نوبافته دوباره به یغمای بی‌شکویی جنون‌خیزی برود تا زان پس دیگر تا همیشه چو بید بر سر ایمان خویش بلرزد و باز بلرزد و باز هم.

چه دانستم که این سودا مرا زین سان کند مجنون

دلم را دوزخی سازد دو چشمم را کند جیحون

چه دانستم که سیلابی مرا ناگاه برپاید

چو کشتی‌ام در اندازد میان قلزم پر خون...

پیر، انگشت اشاره به سمتی گرفته بود که یک اتفاق ساده می‌تابید: با چشم‌های باز بین، در آن‌چه می‌بینی سیر کن تا دریابی که گلش را از نور برداشته‌اند. چشم بگشای تا «آن» نهفته در پس ظواهر را به معاینه بشناسی. به اشارت پیر که: «چشم بگشای و درست ببین، گنج را خواهی یافت» چشم گشوده بود که درست ببیند. و همه‌چیز را دید و دریافت، جز افتادن خود را. درست مثل همان دزد شبانه‌ی کلپه و دمنه، که مولانا نیز تلمیحی به داستان او دارد. دزدی که بر سر بام بود. صاحب‌خانه متوجه او گشت. به همسرش گفت من خود را به خواب می‌زنم و تو در ظاهر با من در سخن آی و چنان‌که دزد بر سر بام آواز تو را بشنود، از من به اصرار بپرس که این‌همه مال و منال از کجا گرد آورده‌ای. زن فرمان برد و چنان کرد. مرد صاحب‌خانه در پاسخ - چنان‌که دزد بشنود - گفت: بدان که مال من از دزدی جمع شده است و در این کار استاد بودم و وردی دانستم که شب‌های مهتابی پیش دیوارهای توان‌گران می‌ایستادم و هفت بار می‌گفتم: «شلولم، شلولم» و با این ورد، دست در روشنایی مهتاب می‌زدم و با یک حرکت به بام می‌رسیدم. هفت بار دیگر می‌گفتم «شلولم، شلولم»، و با ریسمان مهتاب از روزن خانه می‌شدم و مال‌ها می‌بردم. دزد چون این داستان بشنید، از آموختن آن ورد شادمان شد. هفت بار گفت: «شلولم، شلولم» و پای در روزن کردن همان بود و فرو افتادن و سر و پا شکسته اسیر شدن همان.

جای گله نبود. مولانا پیش‌دستی کرد و با لبخندی ملیح گفت: من که خود پیش‌تر هشدارت داده بودم:

مشنو حیلت خواجه، هله ای دزد شبانه

به شلولم به شلولم مجه از روزن خانه

گفتم: این زلزله را از چشم مبارک تو می‌بینم. اگر سلامت دل و دینم را هم به یغما برد، فدای یک لبخند نرم نوازش‌گر تو یا حضرت مولانا! و ادامه‌ی غزل را من خواندم:

ز چه افروخت خیالش رخ خورشید صفت را

ز که آموخت خدیا عجب این فعل و بهانه

چو تو را حسن فزون شد، خردم صید جنون شد

چو مرا درد فزون شد، بده آن درد مغانه

چو تو جمعیت جمعی، تو در این جمع چو شمعی

تو در این حلقه نگینی، مجه ای جان زمانه!

تبسمی نمکین از چهره‌ی حضرتش طلوع کرد و اندک‌اندک همه‌ی صورتش را پوشاند. گفت: حيله برانگیختم، اما فرب ندام. گنج همین افتادنت بود، اگر دریابی و اگر قدرش بدانی. تنگ‌حوصله نباشی و عریده نیاغازی. رنج خود را با خود حمل کنی و لب به شکوه نگشایی. مگذار به گنجت راه یابند. دزد فراوان است. مگذار افتادنت را ببینند. نی ناله‌هایت را در همان «کچ‌کلاخان یارمه» و «می‌خوام برم کوه» و سر به سر گذاشتن‌ها و بازی‌ها و شیطنت‌ها و لطیفه‌های «بگو» و «مگو» بیچ و پنهان کن.

در بازگشت، اندکی به مرز مانده، در کوپه‌ی «رندان»، در هنگامه‌ی لطیفه‌ها و قهقهه‌ها، ناگهان دلم گرفت. دلم تنگ شد. می‌دانستم برای چه کسی. چند بار زیر لب، آهسته صدایش کردم: قیصر جان... و بی‌اختیار دیوان شمس را گشودم. غزل را می‌خواندم و تردیدی نداشتم که این بار و اکنون مولانا این ابیات را خطاب به او، و فقط او می‌خواند و ما را نیز به تسکین درد فراق حضرتش، به قیصر رجوع می‌دهد که:

زان ازلی نور که پرورده‌اند

در تو زیارت نظری کرده‌اند

خوش بنگر در همه خورشیدوار

تا بگدازند که افسرده‌اند

سوی درختان نگر ای نوبهار

کز دی دیوانه بیژمرده‌اند...

بی آن که بدانم، سرم را به شیشه‌ی کوپه تکیه داده‌ام و بار سنگین دلتنگی‌ام را به دوش حق‌ها گذاشته‌ام. همه ساکتند. شرم‌گین و خجالت‌زده از سنگینی نگاه‌ها می‌گریزم. بیوک ملکی عزیز، مهربانانه به دنبالم از کوپه بیرون می‌آید که «چیزی شده ساعد؟ تو رو خدا» نمی‌دانم چرا احساس می‌کنم فاش کردن این حس و حال جوری خیانت است. در حق قیصر؟ خودم؟ در حق مولانا و دیوان شمس؟ نمی‌دانم. هیچ نمی‌دانم... فقط خود را تسلی می‌دهم که از این پس، هرگاه دلتنگ حال و هوای قونیه شدم، نفس قیصر را خواهم بویید:

میان باغ گل سرخ‌های و هو دارد

که بو کنید دهان مرا چه بو دارد؟

به باغ خود همه مستند، لیک نی چون گل

که هر یکی به قدح خورد و او سبو دارد

چرا مقیم نباشد چو ما به مجلس گل

کسی که ساقی باقی ماهرو دارد

به باغ جمله شراب خدای می‌نوشند

در آن میانه کی نیست کاو گلو دارد...

الحمد لله أولاً و آخراً و ظاهراً و باطناً.

راضیه بهرامی

«گنجشک‌های چشمان تو»

کیمیا! مادر تو همین‌جا بمان، آن‌جا هوا سرد است، هی برف می‌بارد، اگر دوباره دستکش‌هایت گم شود و تو بخواهی آدم‌برفی بسازی، دست‌های کوچکت یخ می‌زند مادر! بغض نکن، وقت ندارم قندیل اشک‌های نابریدهات را جمع کنم، آب می‌شوند و چکه می‌کنند و توی دست‌های من ترانه می‌شوند، کوله‌بارم را سنگین نکن، بمان پیش مادربزرگ و زیر چتر حوصله‌اش لالا کن.

می‌خواستم بهانه بیاوریم، نشد، درس، کار، زمستان، و از همه مهم‌تر، گنجشک‌های چشمان تو، نشد.

من اگر نالم اگر عذر آرم پنبه در گوش کند دلدارم
داروی درد دلم درد وی است دل به دردش ز چه رو نسپارم

تو هم بزرگ می‌شوی مادر، بالأخره یک روز دلت برای دیدن یک نفر پر می‌کشد، بالأخره یک روز از چپ و راست آواز عشق را می‌شنوی و عزم تماشا می‌کنی، آنوقت من کیمیای تو را می‌گیرم زیر چتر حوصله‌ام تا لالا کند.

عشق یعنی همین! یعنی این که من دلم برای عروسک‌های تو تنگ بشود و تو دلت برای مادر پنج سالهات، اما با این همه، بمانی تا من بروم، می‌مانی؟

* * *

سنگ مزن بر طرف کارگه شیشه‌گری

زخم مزن بر جگر خسته‌ی خسته‌جگری

بر دل من زن همه را زانک دریغ است و غبین

زخم تو و سنگ تو بر سینه و جان دگری

وقتی معنی سنگ را بفهمی و معنی زخم را، آنوقت من یک نفس راحت می‌کشم، قرار نیست که همیشه از من عروسک باریبی بخواهی، بالأخره یک روز دست‌های تو را رها می‌کنم و چراغ را می‌دهم دستت، خاموش هم اگر باشد، تو دیگر آنقدر بزرگ شده‌ای که بلد باشی روشنش کنی.

من فقط می‌توانم کلماتم را به تو بیخشم؛ خاک را، آتش را، و سوختن را.

نثار خاک تو خواهم به هر دمی دل و جان

که خاک بر سر جانی که خاک پای تو نیست

ز زخم تو نگریم که سخت خام بود

دلی که سوخته‌ی آتش بلای تو نیست.

خدحافظ گلکم!

پریسا پرشاد

سلام پرنده

«من بی دل و دستارم، در خانه‌ی خمّارم

یک سینه سخن دارم، هین شرح دهم یا نه؟»

۲۱ آذر ماه ۸۱، ۲ بعدازظهر. چشمان مادرم، خداحافظی، من و مادرم و آسمان گریه کردیم.

تمام بهانه‌های دنیا برای نرفتن من کافی نبود. من باید می‌رفتم. این را خدا خواسته بود و تو. من به خاطر تو نمی‌رفتم و تو این سفر را برای من می‌خواستی. به راه افتادم. اما دلم جایی چند کوچه پایین‌تر، چند خیابان دورتر ماند. دلم در کنارت ماند. خدایا، من برای خداحافظی فرصت کوتاهی دارم. تا زمانی که همه بیایند، هزار بار خداحافظی کردیم و هر بار دل کندن سخت‌تر می‌شد. ۳،۵ بعدازظهر، هوا گرفته بود و خاکستری. چشمان آسمان با آسمان چشمان من مو نمی‌زد. من و قطار می‌رفتیم به روزهای غربت و دلتنگی. پیراهن مادرم را با خود بردم تا یک هفته عطر تنش را با خود داشته باشم. «صابری و صادقی را مرد باید، مرد کو؟» من می‌رفتم تا روزهای جدید را تجربه کنم. هوا سرد بود و برفی. اولین شب، اولین شب تنهایی من. هوا سرد بود و برفی و من نفس‌هایت را در خود پیچیدم و با دلتنگی‌ات اولین شب بی‌قراری‌ام تمام شد.

۲۲ آذر ماه: آقای عبدالملکیان وعده‌ی آشرشته می‌دهد. یک کیلو کشک از خیابان هاشمی خریده و هفتصد گرم آن را در آتش ریخته و از خدا می‌خواهد آبرویش را پیش دوستانش حفظ کند و آتش کڑ نشود و مژ. ۴:۳۵: ایستگاه رازی؛ مردی که من و تو را، من و مادر زیبایم را، من و تمام وابستگی‌هایم را از هم جدا می‌کند. امیر، سارا، و تو و خاک مهربانی‌ام را از من جدا می‌کند. تو می‌مانی و دلی که من جا گذاشته‌ام.

۲۳ آذر: همچنان قطار بر برف‌ها می‌تازد و برای فتح ایستگاه‌های جدید هیچ سرمایی حریفش نیست. وقتی از مرز می‌گذشتیم، همه کنار پنجره بودند. اما من برای تو می‌نوشتم و تمام دلتنگی‌ام از گونه‌هایم چکه می‌کرد تا کاغذم قطره قطره خیس شود. کلمات را نمی‌دیدم. فقط می‌دانستم از دلتنگی و از تو می‌نویسم.

شنبه، ۲۴ آذر: تا دیروقت در کوپه‌ی خانم راکعی نشستیم؛ چه صمیمیت قشنگی، چه مهربانی بی‌انتهایی دارد خانم راکعی. وقتی به کوپه برگشتیم، چند صفحه درس خواندم. فائزه هم کتاب خواند. ترجیح دادم رؤیاهایم را مرور کنم تا تاریخ هنر را.

در وصال چرا بیاموزم

در فراقت چه را بیاموزم؟

آنقدر به آرزوهایم فکر کردم تا خوابم برد. ۲۵ آذر: ساعت حدود یک صبح، شبی برفی که مانند مهاجران کوزوو در میان برف‌ها با سر خوردن‌های پیاپی به سمت کشتی می‌رفتیم. چنان سر خوردم که احساس کردم زانوهایم شکستند. ای کاش مامان این‌جا بود. دلم برای نوازش‌های مادرانه‌اش تنگ شد. کشتی پر

بود از سوسک‌های ریز. صندلی هم که برای نشستن پیدا نمی‌شد. دقیقاً به مهاجران بداقبال و جنگ‌زده شباهت داشتم؛ مخصوصاً با پنجاه پولیوری که پوشیده بودم. امشب تو را به تهران باز می‌گردانم. صبح که شد، تو را با خودم به آنکارا می‌برم. سرم را بر شانه‌ی فائزه گذاشتم و ساعتی به خواب رفتم. چه قدر اینجا به دوستانم نزدیک‌ترم. صبح، دریاچه‌ی وان، سکوت و انتهای یک سفر دریایی. دوباره قطار. ترکیه. قشنگ‌تر و روشن‌تر، اما سرویس‌دهی‌اش بسیار بد بود. این بار قطار بیش‌تر از میان کوه‌ها گذشت. انگار می‌توانستم به آسمان دست بکشم. وقتی به پایین کوه‌ها رسیدیم، تازه فهمیدم چه قدر از آسمان دورم.

۲۵ آذر: یک ساعت تا آنکارا فاصله است. معماری اینجا، درست به سبک خانه‌های شمال است. اما این‌ها رنگ را به‌تر از ما به کار برده‌اند. رنگ غالب بر نماها «نارنجی» و گاهی «زرد اگر» است. اما مسجدهایشان کاملاً عثمانی است. مکعب و مناره‌ای جدا از بنای اصلی. این‌جاست که عظمت بناهای عمودی ایران، مخصوصاً مساجد ایرانی، خود را نشان می‌دهد. چه قدر مفهوم فضا را می‌توان در مساجد ایرانی، به خوبی درک کرد. چه بی‌تکلف و چه بی‌مقدمه مسجد می‌سازند ترک‌ها. به محض رسیدن به آنکارا، به طرف قونیه حرکت کردیم. هوا کاملاً تاریک شده بود که به هتل رسیدیم. به اتاق‌هایمان رفتیم. من و فائزه خوابیدیم و وقتی بیدار شدیم که همه شام خورده بودند. شامی خوردیم چرب و بدمزه. ای کاش آقای عبدالملکیان در مورد آش رشته شوخی نمی‌کرد. آقای عبدالملکیان با آن همه جذب و هیبت، چه کسی فکر می‌کرد شوخ هم باشد؟ در مهربانی‌اش شک نداشتم. اما در مورد شوخ بودنش کاملاً بهت‌زده شدم.

۲۶ آذر ماه: صبح به سمت آرام‌گاه مولانا حرکت کردیم.

«ای قوم به حج رفته کجایید کجایید؟»

معشوق همین‌جاست بیایید، بیایید.»

افسون امینی پابرهنه بر پیاده‌روهای یخ‌بسته به دیدار مولانا می‌رفت. من یک گام برای تو برداشتم، یک گام برای خود، و تو را در چشمانم نشاندم و به نظاره‌ی مقبره‌ی عشق پردم.

«فرو شدن چون بدیدی برآمدن بنگر»

غروب، شمس و قمر را چرا زیان باشد؟»

برای آقای امین‌پور، که در این سفر همراهان نیست، دلتنگ شدیم. چه قدر جای مهربانی‌اش در این سفر خالی است.

«تو آن ماهی که در گردون نگنجی»

تو آن آبی که در جیحون نگنجی»

ظهر، مسجد، و چاهی که بالآخره برایمان روشن نشد ماجرایش چیست. فقط ارتباطی با شمس داشت. گفته می‌شد آن‌ها که چشم دیدن پیوند مولانا و شمس را نداشتند، مدعی شدند که شمس را در این چاه انداخته‌اند. بعد از مسجد شمس - که مسجد اهل سنت بود - به یک مرکز خرید رفتیم.

شب، رقص سماع و دورهای فورمالیته. موسیقی سماع ریتم یک‌نواختی است که با یک مکث دوباره به نت اول بازمی‌گردد. از این تکرار خسته شدم. چه قدر دلم نوای «نواپی» می‌خواست. تمام تصورم از سماع، کاملاً برعکس درآمد. نه شوری، نه حالی.

۲۷ آذر ماه: قونیه پایان یافت و به سوی کاپادوکیا، شهر هفت طبقه، به راه افتادیم. قسمتی از تاریخ ترکیه در کاپادوکیا به جا مانده؛ کاپادوکیا، به جا مانده از قرن‌های دور. شهری که از هنر بیزانس تا هنر ایران، از صدر مسیحیت تا اسلام را در خود جای داده است. چه قدر این‌جا را دوست دارم؛ هرچند از فاصله‌ای دور می‌بینمش. کاپادوکیا شهری از دنیایی که دوستش دارم. شهری از دنیای باستان. و بالأخره آنکارا. هوا کاملاً تاریک شده بود که به آنکارا رسیدیم. سلام آنکارا! من پری سرزمین پرافتخار آریایی هستم. آنکارا، هویت تو چیست؟

منیر کیفش را در میانه‌ی راه جا گذاشت و در تمام طول میهمانی زیر لب دعا می‌خواند. بعد از مراسم شام و سخنرانی در سفارت ایران، برگشتیم هتل.

۲۸ آذر ماه: باز هم صبح. باز هم فائزه، که صبحش سرشار از عشق است. و صدای ساعتش که هر روز صبح وقت اذان بیدارمان می‌کند. فائزه با چادر گل‌دارش به صبح و خدای صبح سلام می‌کند و من غرق تماشا می‌شوم. چه سلام قشنگی! ساعت ده صبح، برای اولین بار من و فائزه دیر نرسیدیم. رفتیم بازار برای خرید. دلم می‌خواست یک چمدان پر سوغات بخرم. اما آن قدر گیج و سرگردان شدیم که... قرار بود تا صبح بیدار بمانیم و چمدان‌هایمان را ببندیم و صبح ساعت ۶ حرکت کنیم. نیم ساعت خوابیدیم و آن‌چنان خوابمان عمیق بود که ضربه‌های فولادین و مشت‌های گره‌شده‌ی آذر و منیر بیدارمان نکرد. وقتی به یاد می‌آورم که آذر چه‌گونه بر در اتاق آقای عبدالملکیان می‌کوبید، خنده‌ام می‌گیرد. دوباره قطار. دوباره کشتی. خدایا! از قطار پرت شدم پایین. تازه به نرگس رجایی، کسی که رکورد سر خوردن را شکسته، کمک کردم که سر نخورد. طبق معمول با غرهای فراوان سوار کشتی شدم. تفاوت این کشتی با آن اولی در این بود که سوسک نداشت و صندلی هم به اندازه‌ی کافی بود. آقای رحمان‌دوست پای دیگرم را هم شکست تا لااقل بتوانم مانند چارلی چاپلین راه بروم. چه قدر خوب که مرا با هییت و چکمه‌های چاپلین ندیدی. فقط اسم من به جای چارلز، پری بود. هر زمان که سوار کشتی می‌شویم، فکر می‌کنم چه قدر خوب که این‌جا نیستی. اکثراً رفتند برف‌بازی. چند روزی است که با تو تنها نبودم. حالا فرصت خوبی است. باز هم نفس‌هایت را در خود پیچیدم.

هر خون که ز من روید با خاک تو می‌گوید:

با مهر تو هم‌رنگم، با عشق تو هم‌بازم

در خانه‌ی آب و گل بی‌توست خراب این دل

یا خانه در آجانا یا خانه بپردازم

۳۰ آذر: قطار ایرانی. در آخرین ایستگاه ترکیه یورش بی‌امان مسافران به مغازه‌ی مردی به نام جمعه. صبح زود چه قدر هوا سرد بود. آن قدر حالم بد بود که مجبور شدم به دکتر تور مراجعه کنم. کلی قرص به من داد و گفت: عفونت فعلاً بین نای و ریه‌ات قرار دارد. اگر به‌تر نشوم، باید آمپول مصرف کنم. خوابیدم. حالم

خیلی بد بود. کلافه بودم؛ دلتنگ، بیمار. بعدازظهر در رستوران نشسته بودیم که تلفن زدی. قبل از این که داروها اثر کنند، حالم خوب شد. در رستوران صبحانه می‌خوردیم. سر میز خانم راکعی، کنار زهرا و امیرحسین، وارد خاک ایران می‌شدیم. چه شوری در دلم بود.

«سیمرغ کوه قاف رسیدن گرفت باز

مرغ دلم ز سینه پریدن گرفت باز»

انگار به تو نزدیک‌ترم. در پوست خودم نمی‌گنجیدم. دلم می‌خواست فریاد بکشم من خوشحالم. ۵،۵ عصر ایستگاه تبریز، آقای میرطالب و چند نفر دیگر رفتند در شهر تبریز آجیل و میوه‌ی شب یلدا را به خرج یکی از هم‌سفران تهیه کنند. در میان برف‌های ایستگاه تبریز قدم بر روی برف‌های سرزمین خودم گذاشتم و به تو تلفن زدم. وقتی گفתי دلت برایم تنگ شده، صدايت چه‌قدر مهربان بود. گریه کردم. با تمام وجودم گریه کردم. سوار قطار شدم. شب یلدایی که به دیدار تو می‌رسد. بعد از مادر بزرگ، به جز امشب هیچ شب یلدایی در کنارم کسانی که دوستشان دارم جمع نشده بودند. شب یلدا می‌رفت تا به صبح برسد. من و قطار و شب یلدا به سوی تو در شتاب بودیم. ۷:۳۰ صبح: ایستگاه تهران و دلی که برای تو پر می‌کشد. بر آخرین صفحه‌ی دفترچه‌ی فائزه نوشتم «من مست و تو دیوانه، ما را که برد خانه» و قطار ایستاد. به استقبالم نیامدی. برای نیامدن، امتحان بهانه‌ی خوبی است.

برایم در آخرین برگ سفرم نوشتی:

...

پری، به خانه خوش آمدی.

فاطمه راکعی

جمع مستان

گنبد سبز بارگاه از دور پیداست، لحظه‌ی دیدار تو نزدیک است، چهل شاعر، چهل عاشق بی‌قرار ایرانی، امروز در قونیه، با سرحلقه‌ی عاشقان شاعر قرار دارند.

از اتوبوس پیاده می‌شویم و حالا دیگر من با جمع هستم و تنها نیستم و تنها دستان کوچک دو فرزندم، که سخت در دست‌هایم می‌فشارمشان، مرا به این زمان و این مکان متصل می‌کند.

آه، جلال‌الدین با پدرش و فرزندش و جمعی دیگر از خانواده و نزدیکانش به استقبالمان می‌آیند؛ با رداهای سبز و آستین‌های گشاده، پای‌کوبان و خوانان:

اندک‌اندک جمع مستان می‌رسند

اندک‌اندک می‌پرستان می‌رسند...

سلام جلال‌الدین! از زمانی و مکانی دور می‌آییم. از قرن‌ها و فرسنگ‌ها دور... به عشق دیدار تو که مرا عاشقان شاعری.

با همه‌ی مهربانی شاعرانه‌اش سلاممان را پاسخ می‌گوید و مهمان‌نوازان، به درون بارگاهمان می‌خواند. موسیقی ملایمی که در فضا پخش می‌شود، چون عطری دل‌آویز در دل و جانمان می‌وزد و حالا مولاناست که بر بالای مزار خود ایستاده و به تقاضای عاشقان شعر می‌خواند:

ز خاک من اگر گندم برآید

از آن گر نان پزی مستی فزاید

آه جلال‌الدیم! با همه‌ی شور و حالمان آمده‌ایم. مرگ کجا و تو کجا؟ تو از عشقی، با عشقی، خود عشقی، عشق کجا و مرگ کجا؟ آمده‌ایم با تو پای بکوبیم و دست بیافشانیم.

حالا او می‌نشیند و ما برمی‌خیزیم، می‌چرخیم و می‌رقصیم و می‌خوانیم:

رندان سلامت می‌کنند جان را غلامت می‌کنند

مستی ز جانت می‌کند مستان سلامت می‌کنند

وجد و سماع پایانی ندارد. در دوری که بر مدار عشق می‌چرخد، به هم آمده‌ایم. یک لحظه مکث، انگار که چیزی تازه به یادمان آمده باشد. مولانا همچنان ایستاده است و نگاهمان می‌کند:

هین سخن تازه بگو تا دو جهان تازه شود

وارهد از حد جهان، بی حد و اندازه شود

دوباره بر بالای مزارش می‌ایستد و با دست‌هایش ما را به آرامش می‌خواند. بارگاه سراپا سکوت می‌شود و تنها عطر ملایم موسیقی است که همچنان می‌نوازد و او می‌خواند:

بمیرید بمیرید از این عشق بمیرید
 از این عشق چو مردید همه روح پذیرید
 بمیرید بمیرید وز این مرگ مترسید
 کز این خاک برآید سماوات بگیرید...

اشک یک لحظه امانمان نمی‌دهد. اشک شوق است. اشک شیدایی است. اشک عاشقی است. به
 سویش می‌روم و از او می‌خواهم که برایم بخواند. سرش را به علامت تأیید تکان می‌دهد.

باز درآمد به بزم مجلسیان دوست دوست
 گرچه غلط می‌دهد نیست غلط اوست اوست
 مفخر تبریزیان شمس حق آگه بود
 کز غم عشق این تنم بر مثل دوست دوست

با خواندن آخرین بیت اشک در چشمانش حلقه می‌زند و بعد با محبتی بزرگ از من می‌خواهد شعری
 را که دوست دارم برایش بخوانم و من به هوای شمس می‌خوانم:

به پاس یک دل ابری دو چشم بارانی
 پر است خلوت از یک حضور نورانی
 کسی که وسعت او در جهان نمی‌گنجد
 به خلوت دل من آمده است مهمانی
 غمی به قدمت تاریخ درد انسان داشت
 دلی به وسعت جغرافیای انسانی...

گریه‌اش را پنهان نمی‌کند و بعد با حس همدلی غریبی این شعر را می‌خواند:

هر نفس آواز عشق می‌رسد از چپ و راست
 ما به فلک می‌رویم عزم تماشا که راست

اشک بی‌امان می‌بارد و نوای روح‌بخش موسیقی هم‌چنان روحم را نوازش می‌دهد. دستان کوچکی
 دستانم را می‌فشارند و دخترم، در حالی که در صورتم خیره شده، می‌پرسد: مامان چرا این‌قدر گریه
 می‌کنی؟ می‌گویم چیزی نیست. پسر من پرسد این‌جا کجاست؟ می‌گویم آرام‌گاه حضرت مولاناست.

انگار به خود آمده‌ام و مولانا رفته است. سرم را بر آستانه‌اش می‌گذارم و با تضرع می‌خوانم:

پنهان مشو که روی تو بر ما مبارک است
 نظاره‌ی تو بر همه جان‌ها مبارک است

در راه بازگشت از قونیه، شاعران از لحظه‌های وجد و حالشان می‌گویند، از لذت‌های شاعرانه‌شان در جوار حضرت مولانا، از پربارترین سفر تمام عمرشان.

با خیالت چنان می‌آمیزم

که تو با حس من بیامیزی

و خیالم که در تو آمیزد

دست در گردنش بیاویزی

شعری آن‌گونه نغز می‌خوانم

که به رقصی عظیم برخیزی

و به رقصی که با تو خواهم کرد

تار و پود مرا برانگیزی

ای که با یک نگاه دریا را

در دل دشت تشنه می‌ریزی

با تو من عاشقانه خواهم زیست

با خیالی به این دل‌انگیزی

مصطفی رحمان دوست

غربت مولانا

قایق نیست. از لنج‌های جنوبی خودمان هم نیست. اما از آن دست کشتی‌های مسافری بزرگ و چندطبقه‌ای هم که پیش از این سوار شده‌ایم به شمار نمی‌آید. شناوری است با حدود صد، صدوپنجاه مسافر، غرب به شرق وان را طی می‌کند. یعنی به سوی ایران می‌رود. هر چه هست، به‌تر از شناوری است که چند روز پیش مرا از شرق به غرب می‌برد تا به قونیه رسیدیم. رفتیم و برگشتیم. دو شبانه‌روزی در قونیه بودیم و شبی در آنکارا و حالا برمی‌گردیم. سال‌ها بود که دلم می‌خواست به زیارت مولانا بروم. فکر می‌کردم اگر به کنار مرقد مولانا بروم... اما آنچه دیدم، «موزه» بود، نه زیارت‌گاه. و آنچه بلیت خریدیم و دیدیم، هیچ ربطی به «شب عرس» مولانا نداشت.

بگذریم. آنچه در موزه‌ی مولانا و شو سماع دیدیم، هرگز در حد نام مولوی هم نبود، تا چه رسد به مقام او. حالا داریم برمی‌گردیم. شناور برگشت، به‌تر از شناور رفت است. دو تا سالن دارد و لازم نبود که ساک به دست، در میان برف و یخ بدویم تا به یک صندلی پلاستیکی برسیم.

روی عرشه‌ی کشتی آمدم تا به موزه‌ی مولوی فکر کنم. به غربتش، که همه‌ی شعرهایش را که «فارسی» است، نادیده گرفته‌اند و «ترک» اش کرده‌اند تا با نوارنی سماع کند.

شب بود و هوا تاریک. نور چراغ شناور دور و بر خودش را روشن می‌کرد و نشان می‌داد که روی آبیم و موج‌هایی هم هست. برف می‌بارید چه برفی هم! اندک نوری که شناور داشت، به دل دانه‌های برف هجوم می‌برد. برف می‌بارید و من خیره در دانه‌هایی که تمامی نداشت. از کجا می‌آمد آن همه دانه‌های سفید. از بالا به پایین می‌بارید، انبوه و پیوسته. من، تنها، گیج، کم‌کم احساس کردم که برف می‌شوم، آب می‌شوم، دانه‌ی برفی شده بودم حیران در میان آن همه برف. می‌باریدم. می‌ترسیدم به آب دریاچه بنشینم. نیست شوم. مقاومت کردم. در برابر ترک‌تازی موزه‌کنندگان جلال‌الدین و ایمان، نمی‌توانستم مقاومت کنم. این‌جا که می‌توانستم. هنوز به آب ننشسته بودم که خودم را بالا کشیدم. دانه‌های برف همراهم شدند. سماع کردیم و با هم رقصیدیم و بالا کشیدیم. سرد بود و ما گرم شده بودیم. میان آن همه سماع‌کننده، تنها من سفید پوشیده بودم. رقصیدیم و بالاتر رفتیم؛ بالاتر. دریا عصبانی شد. موج‌هایش را عمیق‌تر کرد. شناور را مست کرد. نمی‌دانستم می‌خواهد من خلاف‌رفته را از روی عرشه بیاندازد توی آب و خفه‌ام کند. من و برف‌دانه‌ها به گرمی آفتاب شمس، همچنان می‌رقصیدیم. دیگر برف نه از آسمان، که از دریا به بالا می‌بارید. برف شده بودم و حتی به ذوب شدن هم نمی‌اندیشیدم. ترک‌تازی موج‌ها، شناور را به رقص انداخت و ناگهان آرام گرفت. آرام‌آرام.

موج‌ها می‌پریدند تا دست به شناوری که همراه ما می‌رقصید برسانند و بازش گردانند به زمین خودشان. حالا شناور دانه‌ی برفی شده بود در سماع. و اما مثل من، نه سفید پوشیده. می‌رقصیدیم و می‌رفتیم بالا، بالا و بالاتر. یکی آمد و گفت: «می‌بینی چه برفی می‌بارد!» و دستی به شانه‌ام زد. تمام ترکیه را برف پوشیده، با برف‌دانه‌ها فرو افتادیم. به او گفتم: «فردا که شناور ایستاد، آدم‌برفی می‌سازیم.»

نرگس رجایی

آشنات منم

برای رسیدن به قونیه، سه روز و سه شب در راه بودیم. سرمای استخوان‌سوز و بارش برف، که گاه تا زانو می‌رسید، معطلی‌های میان راه، به‌ویژه تشریفات گمرکی هنگام خروج از ایستگاه سلماس. تأخیرهای طولانی که همه از ناهماهنگی در سیستم مسافربری راه‌آهن ایران ناشی می‌شد، شعرخوانی دوستان شاعر در رستوران قطار، و از همه مهم‌تر، رسیدن به اسکله‌ی وان و پنج ساعت سفر روی دریاچه‌ی وان با یک کشتی که مرا به یاد رمان بینوایان ویکتور هوگو می‌انداخت و همه و همه شاید به اندازه‌ی یک کتاب حرف برای گفتن داشته باشد.

۸۱/۹/۲۵ قونیه

سالن دالموش شهر قونیه پر بود از آدم‌هایی که از اطراف و اکناف جهان برای دیدن سماع آمده بودند. دکور سالن قرابت عجیبی با مقبره‌ی مولانا داشت. صبح که به زیارت حضرتش رفته بودیم، از نوای نی و فضای ملکوتی آرام‌گاهش مست بودیم. دور تا دور مقبره‌ی مولانا را قبر یارانش در بر گرفته بود؛ یارانی که پا به پای او، شهرها را درنور دیده بودند و اکنون در کنار مراد خود، آرام گرفته بودند.

آرام‌گاه مولانا را مردم محلی آستان می‌نامند که واژه‌ای فارسی است. گنبدی سبز بالای رواق مقبره‌ی مولانا جای گرفته است. مقبره پوشیده از اطلس سیاهی است که سلطان عثمانی، عبدالحمید دوم، در سال ۱۸۹۴ آن را هدیه کرده است. ضریح اصلی مولانا از چوب است که در سده‌ی شانزدهم آن را برداشته‌اند و بر مزار پدرش، سلطان ولد، جای داده‌اند که از شاه‌کارهای دوران سلجوقیان است.

در بخش پیشین مرقد مولانا، اتاقی است به نام دایره‌ی چلبی، که اکنون کتابخانه است. روی پنجره‌ای که آن را پنجره‌ی نیاز می‌خوانند، این اشعار نوشته است:

درها همه بسته‌اند الا در تو

تا ره نبرد غریب الا بر تو

ای در کرم عزت و نورافشانی

خورشید و مه و ستارگان چاکر تو

از دیگر ملحقات این آرام‌گاه، سماع‌خانه، یا تالار رقص درویشان است که در طرف شمال گنبد سبز جای دارد.

در بدو ورود، حال و هوای محیط روی ما تأثیر گذاشته بود و با حیرت در و دیوار را نگاه می‌کردیم. هر کس در کنجی پناه گرفته و در خلصه‌ی خود فرو رفته بود. نشستیم و دم گرفتیم. ساعد باقری غزلی از مولانا را خواند و ما با او زمزمه کردیم. فاطمه راکعی اشک می‌ریخت و دخترش زهرا، به تصور ناراحتی مادر، مدام اشک‌هایش را پاک می‌کرد. حال خوشی بود. اما چندان نپایید. مأموری آمد و ما را متفرق کرد.

اما اکنون در سالن دالموش، در انتظار سماعی نشستیم که روزها راه را برای دیدن آن آمده‌ایم. احمد اوزهان، خواننده‌ی مشهور ترک، با اجرایی دل‌نشین، تصانیف مختلفی را اجرا کرد. لا إله إلا هو. و همچنین اشعاری از مولانا. حضاران چنان تحت تأثیر فضای عرفانی سالن قرار گرفته‌اند که از حال خود خارج شده و گریه می‌کنند. بعد از اجرای برنامه، با یکی از دوستانم به سراغ اوزهان می‌رویم. تعداد زیادی از جوانان به انتظار گرفتن امضایی از او، صف کشیده‌اند. به منشی او می‌گویم که من یک روزنامه‌نگار ایرانی هستم. اوزهان، بعد از این که فهمید من ایرانی‌ام، با رویی باز مرا پذیرفت. با او درباره‌ی مولانا و احساسی که پنجاه سال او را به وادی عرفان کشانده است، صحبت کردم. او معتقد است که همه‌ی انسان‌ها آفریده‌ی پروردگارند. اما مولانا یکی از نورهای خدایی است که هر کس به طرف او می‌رود، از طریق آثار و اندیشه‌هایش به خدا نزدیک‌تر می‌شود. مراسم سماع کم‌کم شروع می‌شود. چراغ‌ها خاموش می‌شود و سکوت سالن را فرا می‌گیرد. جمعیت را می‌شکافم تا به محل استقرار خود برسم. یک خانم ایرانی اروپایی‌زده، چادر مرا تحقیر می‌کند. این در حالی است که در مقبره‌ی مولانا، حجاب من با توجهی توأم با احترام از طرف زنان ترکیه مواجه شده بود.

مراسم شروع می‌شود. این مراسم تا دوره‌ی آتاتورک در بارگاه مولانا انجام می‌شد. اما پس از ممنوعیت کامل و اجازه‌ی مجدد برگزاری، برای کاستن از جذبه‌ی عارفانه و معنی آن، بیرون از بارگاه و در یک سالن ورزشی اجرا می‌شود.

در میان سکوت مردی میان‌سال با لباس ساده، از گوشه‌ی سالن وارد می‌شود. او را در اصطلاح مولویه، مطرب‌باشی می‌گویند. به دنبال او، گروه ده نفری نوازندگان وارد می‌شوند.

مجلس با خواندن آیاتی از کلام‌الله مجید آغاز می‌شود. پس از آن، درویشان با نوای سازنوازان به سماع درمی‌آیند. دامن‌هایشان شبیه لاله‌ی نگونسار می‌شود. ابتدا تحت تأثیر موسیقی بسیار زیبای این مراسم، که عمدتاً با نی همراه است، احساس خوشی به من دست می‌دهد. اما کم‌کم این احساس زایل می‌شود. تصنعی بودن مراسم، اجازه‌ی بیش‌تر شدن هوایی شدن را به من نمی‌دهد. بی‌اختیار سرمای راه در تنم تیر می‌کشد.

مراسم به پایان می‌رسد. در ازدحام جمعیت گم می‌شوم و به فردا می‌اندیشم که باید به طرف آنکارا حرکت کنیم. ما به ایران برمی‌گردیم، حال آن که هوایمان را در مقبره‌ی مولانا جا گذاشته‌ایم. همچنین، دل شیدایی‌مان را. بی‌اختیار زمزمه می‌کنم:

نگفتمت مرو آن‌جا که آشنات منم

در آن سراب فنا چشمه‌ی حیات منم

ابراهیم سلطانی

درس این هفته

علی‌رغم این‌همه بدگویی‌ها و اطلاعات نادرست از اوضاع و احوال تکریم و مردم آن، با چشم‌پوشی از مشکلات راه و طولانی بودن نا، سفر آنکارا، کاپادوکیا، و بالأخص شهر قونیه و زیارت مقبره‌ی حضرت مولانا برایم رؤیایی بود که به حقیقت پیوست و تجربیاتی را برایم به ارمغان آورد.

اول: طولانی بودن راه اگرچه سخت به نظر می‌رسید، ولی فرصتی را برایم فراهم کرد تا در طی آن، با دوستانی شاعر و اهل معرفت آشنا شوم و بلاواسطه و از زبان ایشان، شعرهایشان را بشنوم و از این شنودن بهره‌ها ببرم که قادر به شرح آن نیستم.

دوم: زیارت قبر مولانا و مریدانش فضای عاشقانه و عارفانه‌ی مرقد، به‌راستی و دور از انتظار، مرا به حال و هوایی دیگر برد و جوانه‌های شعر و شعور نهفته در وجودم را جانی دوباره داد. همه‌ی زوار عاشق بودند و برای وصل شدن فرصت مناسبی بود. امیدوارم که این دیدار دوباره برایم میسر شود.

سوم: اخلاق و رفتار و کردار مردمی که در طی این چند روز با آن‌ها مواجه شدیم، بسیار شایسته و دوست‌داشتنی بود. مهربانی و راست‌گویی در چشم‌هایشان برق می‌زد و برای راهنمایی و کمک، از هیچ‌چیز دریغ نمی‌کردند. لب‌هایشان دور نمی‌شد. شهر، خیابان‌ها، کوچه‌ها، پیاده‌روها و درختانش، تردد اتومبیل‌ها، رعایت مقررات، نگاه‌ها، و حرکات آدم‌ها، همه و همه ناظر به نظم بود.

همه‌ی این اتفاقات و حال و هوای عرفانی زیارت، درس این هفته‌مان بود. باید آن را چند بار بنویسیم و تکرار کنیم.

فائزه شاکری

یک ایران فاصله

وقت خدا حافظی مامان گریه که کرد، دیدم که قد می‌کشم. وقتی از دور دست تکان دادم، کلی قد کشیده بودم و لحظه‌ای که از مرز ایران گذشتیم، من دختری بودم که تازه قد کشیده بود و دلتنگی رو به جور دیگه تجربه می‌کرد. از همه چیز و همه کس، یک ایران فاصله داشتیم.

کمی بعد از مرز ترکیه، برای اثبات هویت از قطار پیاده شدیم. وقتی روی زمین سپید ایستادم، حس کردم می‌توانم بایستم تا همه‌ی مردم دنیا به من تکیه بدهند. حس کردم پاهام این قدر قدرت دارند که می‌تونم تا همه جا بدم، تا ته زمین...

من بزرگ شده بودم و آدم‌هایی هم نفس که سال‌ها بود بزرگ شده بودند و حتماً بارها و بارها همه‌ی عالم به آن‌ها تکیه داده بود، آدم‌هایی که به جور دیگه شناخته‌شون، به جور دیگه دیدمشون و به جور دیگه دوستشون داشتیم، دیدم اسم و فامیلشون رو تهران جا گذاشتن و با خودشون اومدن سفر!

با هم می‌خندیدیم، با هم لذت می‌بردیم، با هم هیجان‌زده می‌شدیم، با هم آواز می‌خوندیم، و برای هم شعر.

بعد با همه‌ی این آدم‌ها رفتم دیدن کسی که می‌دونستم منتظرمه. سال‌هاست...

ما با هم زندگی کردیم، نفس کشیدیم، شعر خوندیم، و به خاطر سپردیم. این همه سال مهمون لحظه‌هام بود و حالا... روبه‌روش که ایستادم، وای که چه قدر دلم تنگ شده بود... و بعد... همه‌ی خاطرات داغ، قطره قطره چکید.

وقتی قطار به سمت تهران سوت می‌کشید و ما در دل شب یلدا جلو می‌رفتیم، تازه فهمیدم که چه قدر شب یلدا کوتاهه. حتی اگه بخوای بیدار بمونی و به جوری تا صبح کشش بدی.

دلم می‌خواست هزار نفر بودم تا هر لحظه رو هزار بار نگاه کنم. هزار بار دل بیندم و هزار بار به خاطر بسپارم.

هزار نفر بودم تا هزار بار بیش‌تر هوای این لحظه‌ها رو در ریه‌ام ذخیره کنم، تا هر لحظه و هر کس رو هزار بار دوست بدارم... دوست بدارم...

* * *

و امروز مطمئنم قطار تهران - آنکارا دلش برای ما بودن تنگ شده!

محمدرضا عبدالملکیان

بازار زرکوبان

غریب قونیه نیستم. این شهر تازه و این هوای تازه چه قدر آشناست. از در و دیوار این شهر، نگاه مولانا می‌بارد. در هر خیابان و در هر میدان این شهر، مولانا روبه‌روی من است؛ با آن سماع شورانگیز. دست‌افشان و پای‌کوبان و چرخ‌زنان. مولانا و مریدان، و این چهل عاشقی که راهی طولانی را در برف و بروذ آذر ماه طی کرده‌اند تا در قونیه عطش دل را فرو نشانند. می‌رسیم، می‌نشینیم، و در دریای این دیدار کژ می‌شویم و مژ می‌شویم. قرار از کف می‌رود. هر یک به ترفندی، گونه‌های اشک‌آلود را از هم پنهان می‌کنیم. در گوشه‌ای از موزه، و در کنار جامه‌ی شمس جایی پیدا می‌کنیم و باز هم می‌نشینیم و با هم یکی از غزل‌های مولانا را زمزمه می‌کنیم. برخی از عشاق دیگر مولانا گرداگرد ما حلقه می‌زنند و ما همچنان با هم نشستیم و با هم می‌سوزیم. چه عطر و موسیقی روح‌نوازی از خاک مولانا برمی‌خیزد و به ما عاشقان صیقل‌یافته ارزانی می‌شود. خدایا، چه گونه می‌توان از قونیه جدا شد، از شهری که مولانای ما را از بلخ دوردست به خود کشانده و در خود نشانده و در خود شکوفانده. شهری که مولانا در آن ماند و در آن به سماع برخاست. شهری که شمس را به مولانا رساند تا آن نی خاموش و فراموش را چنان به آتش بکشانند تا زمزمه‌اش شهر به شهر طنین‌انداز شود و جان جهان را به وجد بیاورد.

* * *

این هوا هوای دیگری است. جنون مولانا و عشقی که سر برمی‌دارد، و جامه می‌دراند و دستار می‌اندازد و در بازار زرکوبان به سماع برمی‌خیزد و آب و آبروی آن نام و اعتبار معمول را به هیچ می‌گیرد و در پای شور شمسی شورانگیز بر خاک می‌ریزد و با یک دهان به پهنای فلک، آواز برمی‌دارد که:

یک دست جام باده و یک دست زلف یار

رقصی چنین میانه‌ی میدانم آرزوست

و چنین بود که آن کشتی بی‌لنگر، کژ می‌شد و مژ می‌شد و بر عرشه‌ی با شب درآمیخته‌ی همان کشتی، سوز سرما و رقص یک‌ریز برف، گرمای دیگری داشت. چرا که دلم با خواب و خیالی دیگر در هم آمیخته بود و مرا بی‌خبر از خویش به آن‌سو می‌برد. به سراغ آتش‌افشان قونیه و این دل چه بی‌تاب و بی‌قرار خود را به شعله‌های نهان‌سوز آن نگاه سپرده بود. این آتش چه گونه برافروخته شد؟ تا قونیه چه قدر مانده است؟ تا بازار زرکوبان؟

علیرضا قزوه

آن وطن جایی است که نام نیست

یکی از ضعف‌های عمده‌ی جماعت شاعر و نویسندگی ایرانی، کم سفر کردن است. سفر مرد را پخته می‌کند، نگاه را عوض می‌کند. منظور از سفر، سفر به اقالیم تازه است، دیدار ملت‌ها و فرهنگ‌های مختلف. ارنست همینگوی، شاعر و نویسندگی بزرگ جهان، در اوج شهرت و ثروت، همچنان سفر می‌کرد؛ سفر به جبهه‌های جنگ اسپانیا، به کلیمانجارو، و به هزار جای دیگر.

عصر روز پنج‌شنبه، ۲۱ آذر ماه سال ۱۳۸۱، در تقویم فرهنگی این مملکت، اتفاقی رقم خورد که شاید به چشم برخی اتفاق کوچکی باشد. اما سفر چهل شاعر و نویسندگی ایرانی، به قصد زیارت قبر مولانا، اتفاق بزرگ و مبارکی است که ماحصل آن، بی‌گمان ده‌ها اثر ادبی و سفرنامه‌ی مستقل خواهد بود که ارزشش را آیندگان خواهند دانست و ثواب و اجر اخروی این کار ارزشمند ادبی، متوجه کسانی خواهد بود که مقدمات این سفر را فراهم آوردند. سفر ما از قونیه آغاز می‌شد. زیرات مرقد و موزه‌ی مولانا، فضای روحانی و عظمت بنای مولانا که وی همراه پدرش بهاء‌ولد، به دعوت علاءالدین کی‌قباد، سلطان سلجوقیان روم آن روزگار، قدم به قونیه گذاشت. سلطان در دروازه‌ی شهر به استقبال بهاء‌ولد و فرزند برومندش، مولانا آمد.

بر سر هر مرقد کلاهی صوفیانه و نمدی بزرگ را به طرزی نمادین می‌بینی و چلچراغ‌ها و فضای عارفانه و زیبا و نورهای سبز، فضای لبریز از معنویت را فراهم آورده است و درست در مجاورت مرقد مولانا، موزه‌ی لباس‌های مولانا و مثنوی‌های دست‌نویس متعلق به قرون گذشته را می‌بینی. لباس‌ها و جامه‌های مولانا و شمس تبریزی و سلطان ولد، کلاه‌های نمدین، و در سالن‌های مجاور، نسخه‌هایی از کتاب‌های قرآن، مثنوی، و کتاب‌های قدیمی دیگر شاعران از جمله عطار، حافظ، و... را می‌توان دید. برخی از زیباترین و ارزشمندترین نسخه‌های قرآن، به‌خصوص در هنر تذهیب و خطاطی است. در مدت چند ساعتی که در مرقد مولانا و مجموعه‌ی آثار خانه بودیم، صوفیانی از کشورهای مختلف را دیدیم. در این میان، یک زن صوفی برزیلی، دو زن مسیحی از ایران که بر مزار مولانا می‌گریستند، و چند جهان‌گرد چشم‌بادامی از کره یا ژاپن، و یک جوان انگلیسی به نام بیلی که به تازگی از سفر شرق دور و سیزده کشور آسیایی، من‌جمله ایران، برمی‌گشت و به آیین بودایی درآمده بود، توجه ما را جلب می‌کرد. تنی چند از دوستان شاعر ما که فضای معنوی مرقد مولانا آن‌ها را تحت تأثیر قرار داده بود، می‌گریستند و تنی چند نیز مشغول زمزمه‌ی اشعار مولانا بودند. یک راهنمای مولاناشناس ترک را نیز دیدیم. یک خانم ایرانی، که پژوهش‌گر مثنوی بود و برای زیارت قبر مولانا از ایران آمده بود. حرف‌هایش نشان می‌داد که یک ناسیونالیست ترک است. برای ما از ملیت مولانا می‌گفت که به قول ایشان، بی‌بربرگشت، ترک بوده و در آن زمان ترکان سلجوقی بر ایران نیز تسلط داشتند و حتماً ایران جزء ترکیه بوده و از این‌جور حرف‌ها که یحتمل از بچگی در گوش او خوانده بودند. وقتی عکس‌العمل تنی چند از ایرانیان، به‌خصوص خانم‌های ایرانی را دید که به حرف‌های او اعتراض داشتند، حرفش را عوض کرد و گفت که البته زبان فارسی زبان فرهنگی آن روز ایران و ترکیه بوده و این‌همه حرف‌های عارفانه را تنها با زبان فارسی می‌شود بیان کرد. من در اعتراض بری او، چند بیت مولانا را خواندم که:

آن وطن مصر و عراق و شام نیست

آن وطن جاییست کو را نام نیست

وضع فرهنگی شهر قونیه بسیار مطلوب بود. مردم قونیه، مردمی مسلمان و باریشه‌اند و بیش‌تر زنانشان با حجاب کامل به خیابان می‌آیند. خیابان‌ها تمیز و عریض، و ساختمان‌ها چندطبقه و به سبک اروپایی ساخته شده است. در مرکز شهر به پارکی رسیدیم که نام نجم‌الدین اربکان داشت.

دیدار دیگر ما از باغ شمس تبریزی بود؛ اگرچه مورخان بسیاری جای دفن شمس را نامشخص بیان کرده‌اند. با این‌همه، به طرزی نمادین مقبره‌ای برای شمس در مسجد شمس، که در وسط باغی در مرکز شهر بود، بنا کرده بودند.

فردای آن روز، روز دوم اقامت ما در قونیه، به هنگام شب به دیدن مجلس سماع رفتیم. مجلس سماع در یک سالن بزرگ ورزشی، که به نام آتاتورک مشهور بود، برپا می‌شد. و در حاشیه‌ی آن، بازار فروش برخی اجناس و صنایع دستی که به نوعی با مجلس سماع و مولانا مرتبط بود، برپا شده بود. فروش تابلوهایی از مولانا، چینی‌آلاتی که بر روی آن تصویر مجلس سماع و مولانا حک شده بود، ظروف، تسبیح، انگشتری، و همه‌چیز به نوعی مجلس سماع و مولانا را تداعی می‌کرد. مجلس سماع در پنج شب پیاپی برگزار می‌شد.

سالن ظرفیت حدود پنج هزار نفر را داشت. در وسط سالن ورزشی، جایی که گویا محل سالن کشتی می‌توانست باشد، میدان سماع را برپا کرده بودند. یک گروه بیست نفره از نوازندگان و یک گروه بیست نفره از جماعت اهل سماع را دیدم. پیش از آمدن این گروه چهل نفره، که به سبک دراویش لباس پوشیده بودند و کلاه نمدی بلندی بر سر داشتند، یک گروه کر آوازهایی از اشعار مولانا را خواندند. شعرها به زبان ترکی بود و در پایان مراسم دعا و سلام به رسول خدا، خلفا و امام حسین و شهدای کربلا انجام شد.

مصاحبه با تنی چند از شاعران ایرانی در تلویزیون قونیه (مصاحبه با آقای عبدالملکیان و ساعد باقری) همان شب پخش شد.

در مراسم سماع، با رایزن محترم فرهنگی کشورمان، کارشناس فرهنگی ترکیه، و جمعی دیگر از میهمانان دیدار کوتاهی داشتم و مقدمات برنامه‌ی دو شب بعد را در آنکارا چیدیم.

صبح روز بعد به سمت شم تاریخی کاپادوکیا سفر کردیم. شهری در دامنه‌ی کوه که هفت طبقه در درون کوه و به شکل غار ساخته شده بود و مربوط به تمدن بیزانس و قرون پیش از اسلام بود. کتاب کاپادوکیا را به زبان انگلیسی تهیه کردم که به عنوان سوغات سفر همراه آوردم. هم‌زمان با ورود اتوبوس ما به این شهر، چند اتوبوس از جهان‌گردان ژاپنی نیز وارد این شهر شدند. از آن‌جا که ما تا آنکارا راه زیادی داشتیم و باید ساعت هشت شب خود را به محل سفارت ج.ا.ا. می‌رساندیم و بارش برف ادامه داشت، تنها توانستیم یکی دو ساعت در این شهر توقف داشته باشیم. ساعت نه شب به محل سفارت رسیدیم. جناب آقای دولت‌آبادی، سفیر محترم ج.ا.ا. و تنی چند از اعضای سفارت، در کنار رئیس اتحادیه‌ی نویسندگان ترکیه و حدود بیست نفر از شاعران مطرح ترکیه، منتظر ورود ما بودند. در این مراسم، که ضیافت شام بود، دقایقی آقای سفیر و رایزن و رئیس اتحادیه‌ی نویسندگان ترکیه، آقای دکتر نظیر

اوستورک، سخنرانی کردند و از طرف شاعران نیز خانم دکتر راکعی و آقای عبدالملکیان، سخنان ارزشمندی بیان داشتند.

قسمت اصلی مراسم، شب بعد، یعنی در شب پایانی اقامت ما در آنکارا انجام می‌شد. غروب روز ۲۷ آذر ماه سال جاری، جهت صرف شام، و بعد از آن، برپایی مراسم شعرخوانی شاعران ایران و ترکیه، حرکت کردیم. ضیافت شام توسط سازمان بهداشت و سلامت ترکیه، که یک سازمان خصوصی با مدیریت یکی از دوستان ریاست اتحادیه نویسندگان بود، انجام می‌شد و آن تعداد زیادی از شاعران ترکیه حضور داشتند.

از جمع چهل نفره‌ی ما، آثار دوازده نفر از شاعران را گلچین کردیم. شعرها را به دو تن از مترجمان ترک‌زبان سپردیم و زیر نظر رایزنی فرهنگی، این اشعار ترجمه شدند. جناب آقای امیری، رئیس مرکز مطالعات ایرانی و بین‌المللی نیز در محفل بود. در این شب، تنها آثار شاعران ایرانی به دو زبان خوانده می‌شد و اشعار ترکی، کمتر ترجمه شده بود.

از نکات قابل توجه این بود که هر سه شاعری که نماینده‌ی مجلس ترکیه هم بودند (از نمایندگان حزب عدالت و توسعه، که به تازگی به پیروزی چشم‌گیری رسیده‌اند) اشعاری در وصف مبارزات مردم فلسطین سروده بودند. دیگر این که همه‌ی شاعران ترک، به نوعی تلاش می‌کردند با چند کلمه فارسی، یا خواندن حتی یک بیت از مثنوی یا سعدی و حافظ، به ما خوش‌آمد بگویند. در مجموع، این شب شعر از شب‌های شعر به یادماندنی بود. هر کدام از ما چند شعرمان را برای ترجمه به مترجم پیشنهاد کرده بودیم. از نکات قابل توجه، صحبت‌های یک پروفسور ادبیات‌شناس قونیه بود که برای دیدن شاعران ایرانی به هتل محل اقامت ما آمده بود و می‌گفت برای من بسیار جای تعجب است وقتی می‌بینیم که زن، نماینده‌ی پارلمان شماست (اشاره به خانم راکعی) و تعجب ما خود از تعجب این پروفسور ترک بود که نمی‌دانست در کشور همسایه‌اش چه می‌گذرد و فکر می‌کرد که در این کشور زنان حق ندارند از خانه بیرون بیایند! می‌گفت شما در معرفی خودتان بسیار کوتاهی می‌کنید. شما ملت بزرگی هستید. ولی تا به حال خیلی بد معرفی شده‌اید! این صحبت‌ها را در جمع دوستانه و بر سر میزی با حضور آقایان باقی، عبدالملکیان، بنده، و خانم دکتر راکعی بیان می‌کرد. سفر ما به پایان رسیده بود. باید ساعت شش صبح به ایستگاه قطار آنکارا می‌رفتیم و باز ماجرای سه روز و سه شب سفر با دو قطار و یک کشتی تکرار می‌شد و بعد از طی دو شبانه‌روز راه، به مرز ایران اسلامی رسیدیم. همه حس زیبایی داشتند؛ حس رسیدن به آغوش وطن.

عبدالجبار کاکایی

در میان این قطارم روز و شب

راه بی‌وقفه به سمت قونیه آغاز شده است. قطار و کشتی و قطار. شعر و گپ و تماشا و سیگار. به سمت زیارت مزار کسی می‌رویم که هفتصد سال پیش در سماع صوفیان قونوی، زبان فارسی را به وجد آورد. یا حضرت مولانا!

نمی‌دانم در بلخ چه می‌گذشت که بهاء‌ولد نفس‌تنگی گرفت و ایل و عشیره را به سرزمین‌های عرب خلافت اسلامی راهی کرد و امام فخر چه می‌گفت که سال‌ها بعد جلال‌الدین جوان به طعن نام او را می‌برد. اما وقتی جلال‌الدین جوان سیزده سالگی‌اش را به ری رساند، نه از ایستگاه راه‌آهن تهران - استانبول خبری بود، نه از خانه‌ی شاعران ایران. و حالا ما چهل نفر، در یازده کویه مسیر قدم‌های مولانا را از شیشه‌ی قطار دنبال می‌کنیم؛ با انبوهی رؤیا و بسیاری آرزو.

قطار از نقشه‌ی ایران خارج شد و تشعشعات مسلمانی کم‌کم رنگ باخت. تردد پالافشان بانوان قطار، حکایت از اتمام حوزه‌ی استحفاظی حجاب اسلامی داشت. روسری‌های عاریه‌ای افتاد و عالم یک‌رنگی نمایان شد. هر کس شد آن‌چه که باید باشد. انصاف این که روسری گاهی فوایدی هم دارد، چنان‌که موهای وزوزی و شلخته و کم‌پشت نیاز مصلحتی به حجاب دارند.

اما گروهی دیگر، به قول مولانا:

هر که جعد و زلف زیبا باشدش

چون کلاهش رفت خوش‌تر آیدش

قطار به ساحل دریاچه‌ی وان رسید و هم‌سفران پا به رکاب، شال و کلاه کرده، بادبان برافراشته و نیمه‌شب دریاچه‌ی وان را نیم‌خواب و نیم‌بیدار طی کردند. در کشتی مظاهر اسلامی باز هم کم‌رنگ‌تر شده و آب‌شنگولی و ورق و پای‌کوبی گروهی از مسافران، تعادل به هم خورده‌ی انسان‌های متراکم و مه‌جور مانده را باز هم آشکارتر کرد. فضای کشتی مثل بخش فقیرنشین کشتی تایتانیک شده بود و قونیه در خاطرات مکدر ما چهل شاعر، هنوز پشت مه غلیظی پنهان بود.

کشتی دل‌شکسته و پهلوگرفته به قطار ترکیه چسبید و مسافران باز هم شال و کلاه کرده بیرون آمدند و من مفلوک، مثل هشت‌پا از قطار پیاده شدم، در حالی که گیر هر پایم یک چمدان بود. «کجا دانند حال ما سبکباران ساحل‌ها». این بار هلال و ستاره، مثل شبج همه‌جا جلوی چشممان بود؛ پرچمی که مردم ترکیه آن را بیش‌تر از مولانا دوست دارند.

۲۳ آذر ماه، شب. قطار

گروهی از شاعران هم‌سفر در رستوران قطار جمع شده‌اند تا خاطره‌ی سفر شیرین‌تر شود، به شعر و ترانه. ساعد باقری، عبدالملکیان، قزوه، رحمان‌دوست، و بیوک ملکی، نزدیک هم نشسته و شعر

می‌خواندند که عربده‌ای از جنس صدای غریبی که چندین سال است نشنیده‌ایم، همه را بهت‌زده می‌کند. مرگ بر... سکوت. همه سکوت می‌کنند. ساعد باقری می‌گوید: «مست است. اعتنا نکنید.» و قزوه حرفی را می‌زند که این‌جا دیگر اثر ندارد: «خفه شو» و جوابی می‌شنود موزون و مفقاً، با قافیه‌ی «چه شو» و این بار عربده بلندتر می‌شود، همراه با تهدید و ارباب. «مطلق»، هم‌سفر دیگرمان، با سماحت همسرش آرام می‌شود و غائله در اوج است که عربده‌های دیگر از جنسی زمخت‌تر وارد ماجرا می‌شود و مشاجره‌ای وقیح، اما فلسفی در می‌گیرد. سید مهدی از آب‌شنگول بسیار خورده است، اما می‌داند قلمرو اعتقادی‌اش مورد تعرض قرار گرفته است. و صدای نخستین اغتشاش رستوران قطار را خاموش می‌کند و غائله ختم می‌شود با ترانه‌ی ساعد باقری، که «زمان لحظه لحظه شود ماه و سالی، زمانی به خوابی گهی با خیالی...»

۲۴ آذر ماه ۸۱

در ایستگاه آنکارا برف سنگینی منتظرمان بود و دو اتوبوس شدیم. شاعران در یک اتوبوس و دیگر اعضای تور در اتوبوس دیگر. یکی از اتوبوس‌ها روسری و چادر و چاقچور داشت و یکی زلف بر باد داده. اما هر دو در یک مسیر می‌رفتند. یاد شعر سنایی افتادم که:

کفر و دین هر دو در رخت پویان

وحده لا شرک له گویان

۲۵ آذر ماه - قونیه

صبح با صبحانه رسید. از فتوحی خانقاه انباشتیم؛ همان که سعدی گفته خالی کن تا در او نور معرفت بینی. قصد زیارت داشتیم و هوا منجمد بود. دینا - دخترم - را پیچیدم لای بلوز و پتو و جان و دلم که سرما نخورد و آرام‌آرام به مزار مولانا نزدیک شدیم.

قونیه پشت ابر خاطراتم بود. در بیوگرافی‌های مولانا با آن‌جا آشنا شده بودم. مثل ایلام بود برایم. مثل ملایر و بروجرد. باورم نمی‌شد آن‌جا غریب هستم. اما بی‌اختیار زمزمه می‌کردم:

بر ما نظری کن که در این شهر غریبیم

به جایی رسیدیم که پیش از آن، صوفیانش در سماع، گرد از تن دنیا تکانده بودند. مزار و موزه‌ی مولانا در هم فرو رفته بود. نمی‌دانستیم زائر باشیم یا توریست. عکس می‌گرفتیم و گریه می‌کردیم. اشک می‌ریختم و خرید می‌کردیم. بین دیروز و امروز دست و پا می‌زدیم، ما بی‌چاره‌های غریب در به در.

محافظان موزه نگذاشتند در صحن موزه به حال خودمان فرو رویشیم. می‌خواستم بیخ گوش مولانا فریاد بزنم: «نگفتمت مرو آن‌جا که آشنات منم». انجام هر نوع تظاهرات عاطفی در مزار مولانا ممنوع بود. باید عاقلانه از تونل جنون می‌گذشتیم و این میسر نبود. ناخواسته تن صدایمان از نجوا و زمزمه، به ترانه و فریاد بدل شد. دل‌مان به دیوار سینه سر می‌کوبید. اما اجازه نداشتیم دیوانگی کنیم. ترکیه مهربان‌تر از رؤیاهایم بود، نرم‌تر از زبری خواب‌هایم. ململ و عسل بود. نرم و شیرین و قونیه انگشتی ترکیه. شوی سماع

صوفیان دولتی را هم دیدیم؛ در یک باشگاه سرپوشیده. آب سردی بود روی سرم. سماع با میکروفن سینه و نورپردازی سالن، نمی‌توانست جالب باشد.

۲۶ آذر ماه قونیه

خستگی‌مان را به قونیه بردیم و دل‌تنگی‌مان را آوردیم. به یاد ندارم هیچ صحن و سرایی چنین بی‌تابم کرده باشد. به عمری انتظار می‌ارزید. آن نی محزون آرامگاه مولانا جلال‌الدین و آن دستارهای حریر و آن قرآن‌های بغل‌گشوده در موزهی قرآن. گردش یک روزه. دلم لرزید - هفت ریشتر - و آوار شد روی پرده‌ی دیافراگم. یا حضرت مولانا!

رحمان‌دوست چنان در هوای مولانا بی‌قرار شد که کیف و پاسپورتش را فراموش کرد بیاورد و گم شد.

«هله پاسبان مجلس تو چه‌گونه پاسبانی.»

در مسیر قونیه به آنکارا، به کاپادوکیا رفتیم؛ آنجا که دل کوه خالی شده بود، از ترس آدم‌ها. مردان آنجلس نقبی زده بودند به امپراتوری عثمانی. اتوبوس دوازده ساعت جان کند تا به آنکارا رسید. مهمان سفارت شدیم با نویسندگی‌های ترکیه و ضیافت شام با سخنرانی رایزن آغاز شد و با سروصدای دینا - دخترم - به پایان رسید.

شب بعد، اتحادیه‌ی شاعران و نویسندگان ترکیه مراسمی تدارک دید. قدری به ترجمه‌ی شعرهای همدیگر خندیدیم؛ به قول ترک‌ها، «تامام». ترجمه‌ی شعر هم داستانی دارد مفصل که این‌جا جای گفتنش نیست. ترکان پارسی‌گو مجری برنامه بودند و با حرکت اسلوموشن حرف می‌زدند.

۲۷ آذر ماه

بعد از چند روز هم‌سفرانم را طوری دیگر می‌بینم:

میرطالب: یک سامسونت پر از پول

ساعد باقری: یک ضبط صوت دوبانده‌ی بزرگ

بیگی: یک ماشین حساب جیبی کوچک

عبدالملکیان: یک دیگ آش رشته

این دیگ آش رشته‌ی عبدالملکیان هم حکایت دارد. اما گفتنش فقط برای اهل سفر جالب است. آنکارا مرتب است. هر چه سعی کردم پیشنهادی بدهم در باب شهرسازی، علقم به جایی نرسید. از همان پیشنهادهایی که این‌جا در هر کوچه، زیاده بر صدهزارش را می‌شود داد. آنجا همه‌چیز سر جای خودش است، مرتب و منظم. برای منی که از ترکیه و عثمانی دو ذهنیت داشتم، آنجا خیلی عجیب بود. یکی ذهنیت تاریخ دوره‌ی راهنمایی، یعنی عثمانی امپراتوری بیمار، و یکی هم ذهنیت فعلی، یعنی ترکیه و ماهواره‌ی ترک و غیره. حالا می‌بینیم ما تا رسیدن به این‌جا، بیش از سه روز راه داریم.

ترکیه را به درازا طی می‌کردیم. دو سوی قطار برف و بوران، و داخل قطار آقای گوران، مسؤول تور، که کم‌کم شادمانی‌اش از توفیق سفر آشکارتر می‌شد.

در کوپه با یدالله گودرزی، اسماعیل امینی، جواد محقق، و سلطانی هم‌سفر بودم؛ هم‌سفرانی در نهایت خوبی. سفرهای زمینی حال و هوایی به‌تر از سفرهای هوایی دارد. امکان گفت‌وگوهای طولانی، گپ و نقد و حدیث حاصل شش روز سفر زمینی بود که فراهم شد و چهار روز باقی‌مانده، در سرمای استخوان‌سوز آنکارا و قونیه گذشت.

تجربه‌ی این سفر بری من، غیر از مشاهدات تاریخی و جغرافیایی، حادثه‌ی رستوران قطال بود و آن رویارویی شبه‌سیاسی که مجال تأمل بسیار داشت. کسی که عربده‌ی نخستین را کشید و آرامش شاعران را به هم زد، صبح روز بعد، به حالت تب و لرز در کوپه افتاده بود. همراهانش می‌گفتند برادر دو شهید جنگ تحمیلی است که برای کار به قبرس می‌رود و کسی که به دفاع از حوزه‌ی اعتقادی‌اش مقابل او ایستاد، عنصری - به قول خودش - بریده از انقلاب بود. مرزهای مخدوش‌شده‌ی شخصیت این دو نفر تأمل‌انگیز بود. نمی‌دانم هر یک از آنها چه‌گونه به آنجا رسیده بودند. اما می‌دانم از این دست اتفاقات بسیار خواهد افتاد و چه بسیار که ما در قضاوت‌های اولمان دچار اشتباه خواهیم شد.

یدالله گودرزی

آن جنون شعله‌ور

ای عاشقان، ای عاشقان، هنگام کوچ است از جهان
در گوش جانم می‌رسد طبل رحیل از آسمان
ای دل سوی دلداری شو ای یار سوی یار شو
ای پاسبان بیدار شو خفته شاید پاسبان

... خبر می‌رسد که قرار است شاعران توسط انجمن شاعران ایران به قونیه بروند؛ به دیدار مولانا، به دیدار شمس پرنده! به دیدار آن جنون شعله‌ور که حکمت و اندیشه را در قفس تنگ قوافی به پرواز درآورد و معجونی آفرید از آن دست که جاودانگی و رستگاری را آینه‌دار شد.

* * *

در چشم به هم زدنی، خود را در ایستگاه راه‌آهن می‌یابیم. از چارراه مولوی می‌گذریم. مولانا غریبانه ایستاده و برای ما دست تکان می‌دهد و گوشه‌های دستارش بر شانه‌های نسیم روان می‌شود.

اندک‌اندک جمع مستان می‌رسند

اندک‌اندک می‌پرستان می‌رسند

قطار بر شانه‌های ریل سر می‌خورد و پیش می‌رود. کوپه‌های قطار، سرشار شعر شده است. مولانا هم کنار ماست. قطار کم‌کم به سماع در می‌آید؛ «سفر عشق» آغاز شده است.

من قطاری دیدم، روشنایی می‌برد

من قطاری دیدم، تخم نیلوفر و آواز قناری می‌برد

قطار از همه‌ی مسرهایی می‌گذرد که مولانا در قرن‌ها پیش گذشت. می‌رسیم به تبریز! به شمس‌الحق تبریز، به تبریز شکرریز و شکرریز!

شمس تبریزی از این‌جا بر جان مولانا تابید و او را آن‌چنان از خویشتن تهی کرد که جز سایه‌ای از او نماند و او همه شمس شد! شیدایی و حیرانی حاصل مولاناست و اوست که فریاد برمی‌آورد:

زاهد بودم ترانه‌گویم کردی

سرفتنه‌ی بزم و باده‌جویم کردی

تبریز شهر تب است و تبخاله. شهر تب‌افروزی و آتش‌زی، شهری که مولانا را مولانا کرد. و اکنون قطار ما در سماع خویش، به تبریز رسیده است. در گردابی از واژه‌های شعر مولانا و اوزان دوری شعر او!

در تبریز نماز می‌خوانیم و عرض نیاز می‌کنیم به محضر حق!

به راه می‌افتیم. قطار هو هو می‌کند و گیسوانش با سیاهی شب پیوند می‌خورد. صدای سماع می‌آید. صدای کوبش باران بر طبل آسمان، درختان در دوردست‌ها به سماع درآمده‌اند. از مرز می‌گذریم. شبان‌گاه روز بعد. باید گذرنامه‌ها ممهور شوند. این کار دو ساعتی طول می‌کشد. کلافگی، هم‌قطاران را خسته کرده است. حس غربتی تازه در جانمان می‌پیچد. به راستی فراروی ما چیست؟

برخورد مردمان ترک چه‌گونه خواهد بود؟ به‌خصوص آن که چیزهای خوبی درباره‌شان شنیده‌ایم و رفتار متولیان مرزی آن‌ها هم خشک و سرد است. به یاد پرندگان می‌افتم که بدون گذرنامه سفر می‌کنند و لهجه‌شان بین‌المللی است.

زبان آن‌ها را نمی‌دانیم. مغازه‌ای کوچک در آن‌جاست. ایرانیان قرقرش کرده‌اند. به جز کاروان شعر چهل و چند نفره‌ی ما، حدود صد نفری دیگر با این قطار همراهند که از این جمع، برخی به دنبال چیزهای دیگری آمده‌اند که با دنیای کاروان ما فرسنگ‌ها فاصله دارد.

می‌گذریم از این خوان نیز. هفت خوان رستم است مگر؟ یک مرحله‌ی دیگر، یک خوان دیگر؟ باید از دریاچه‌ی «وان» بگذریم.

سوار کشتی می‌شویم. گویی تایتانیک است. با این وصف که یک طبقه بیش‌تر ندارد و آن هم طبقه‌ی فقیرنشین. فضا در مه‌دود سیگارها آلوده شده است. پنج ساعت سرگردانی روی دریاچه‌ی وان، پس از آن باز خوانی دیگر. سوار قطارهای ترکیه می‌شویم. از قطارهای خودمان جمع‌وجورترند. شب به صبح می‌رسد. همه‌جا در تصرف برف است. چرخ در چرخ مولانا سماع می‌کند در برف و بوران و باران! گویی از خرقة‌ی مولانا برف می‌بارد. چرخ و چرخ و چرخ، برف و برف و برف.

خانه‌ها پدیدار می‌شوند؛ سر در برف و آرام‌گرفته در لحاف ابر. کسی پنبه‌ی ابرها را آن بالا می‌زند! بازار شعر و نقل و حکایت اما در قطار گرم است. هر کویه‌ای چند شاعر را چون صدف در بر گرفته است.

قطار به آنکارا می‌رسد. آنکارا بر تپه‌ها بنا شده است و بخش زیادی از آن، شامل خانه‌های ویلایی است که روی تپه بنا شده است. پس از خالی کردن بارها، سوار اتوبوس می‌شویم و به سمت قونیه راه می‌افتیم.

بین راه استراحتی و صرف غذا. بر خلاف رستوران‌های تو راهی ما، رستوران‌های توراهی ترکیه تمیز و همراه با غذاهای ساده و محلی است.

به قونیه یا Konya که می‌رسیم، شهری مدرن با ساختمان‌های چندطبقه و مغازه‌های شیک جلوه می‌کند.

گلدسته‌های مساجد، همه‌جا در منظرمان پیداست. علی‌رغم تلاش لاییک‌ها، مردم ترکیه به اسلام وفادارند و بر آیین خویش تعصب می‌ورزند. قونیه شهر مولاناست. طنین گام‌های او در این شهر به گوش می‌رسد. در هتل دندار (Dundar) رحل اقامت می‌افکنیم. کوچه‌های این شهر روزی سرشار از نفس مولانا بود و امروز شاعرانی از سرزمین او به دیدارش آمده‌اند.

به دیدار مولانا می‌رویم و موزه‌اش، مسجدی عظیم و پس از آن آسانه‌ای و صحن و سرایی و سپس گنبدی فیروزه‌ای به سبک معماری سلجوقی. فضای آن گنبد و بارگاه آدم را می‌گیرد.

نوا می‌خواند در صحن مولانا، دل را به خلوت شعرهای مولانا می‌برد:

رو سر بنه به بالین تنها مرا رها کن

ترک من غریب شب‌گرد مبتلا کن

این‌جا اصلاً احساس غربت نداریم. کتیبه‌های مختلفی به چشم می‌خورد. در چارگوشه‌ی یکی از طاق‌های اصلی، نام ائمه‌ی طاهرین به چشم می‌خورد.

بعداً درمی‌یابیم که قونیه شعری مذهبی است؛ شعری که با وجود همه‌ی پدیده‌های مدرن و همه‌ی تلاش دیگران برای زدودن آثار دین، همچنان به مذهب وفادار مانده است و در برابر موج‌های هرزه مقاومت کرده است. لایک‌ها در این شهر بیش‌ترین مشروب‌فروشی‌ها را دایر کرده‌اند تا فضای مذهبی را بشکنند. اما نتوانسته‌اند. به مسجدی می‌رویم که در قسمتی از آن، آرامگاهی منسوب به شمس تبریزی به چشم می‌خورد.

دوستان در این مسجد نماز می‌خوانند و به روح ادیبان و عارفان سرزمین فاتحه می‌فرستند.

در این منطقه، محله‌ای با نام شمس تبریزی وجود دارد. ترک‌ها، علی‌رغم ناهمزبانی با شمس و مولانا، با آن‌ها به خوبی همدلی کرده‌اند و کمال احترام و بزرگداشت را در حق آن‌ها انجام داده‌اند.

شب قرار است به محل مراسم یادکرد مولانا برویم. در ورزش‌گاهی در قونیه، جمعیت گوش تا گوش نشسته‌اند. مراسم اجرا می‌شود و در انتها، مراسم دعا انجام می‌شود که در حق پنج تن آل عباس.

فردا باید از قونیه هم عبور کنیم. وقت وداع با مولاناست. از قونیه می‌گذریم، در حالی که دل‌هایمان را جا گذاشته‌ایم.

بیوک ملکی

تور مولانا

همه آماده‌ی سفر بودند. از اولین قول و قرارها یکی این بود که هر کس در بازگشت سفرنامه‌ای بنویسد تا مجموعه‌ای به چاپ رسد.

اول این که در سفر نمی‌شد دل به این کار داد. چرا که دل در راهی بود که گاه و بی‌گاه را از هر کس می‌گرفت و ناخودآگاه همه‌ی فکر و ذکر آدم را مشغول خود می‌کرد و تو دوست داشتی که فقط و فقط همه‌چیز را به تماشا بنشینی.

دیگر این که نمی‌شود همه سفرنامه بنویسند و ماجراهایی شبیه به هم را بیاورند و در یک مجموعه به چاپ رسانند. از طرفی هم نمی‌شود مطلبی نداد، چون آن را به حساب تنبلی و زیر پا گذاشتن قول و قرار می‌گذارند. پس به‌تر است حتی اگر در چند سطر هم که شده، ادای دین کرد:

دیدار مولانا اصل بود و بعد از این اشتیاق تماشای رقص عارفانه‌ی درویشان، سماع. با این تصور که که در سماع تو می‌توانی آن نوش و هوش دیگر را ببینی و خروش عرش را بشنوی.

دارد درویش نوش دیگر

و اندر سر و چشم هوش دیگر

در وقت سماع صوفیان را

از عرش رسد خروش دیگر

تو صورت این سماع بشنو

کایشان دارند گوش دیگر

صد دیگ به جوش هست این‌جا

دارد درویش جوش دیگر

اما در واقع تو هیچ جوش دیگر و خروش دیگری را در آن نمایش نمی‌دیدی و شوری تو را برنمی‌انگیخت. هرچند باشکوه، اما تنها و تنها نمایشی بود زیبا، سنگین، و باوقار.

سماع از بهر جان بی‌قرار است

سبک بر چه جای انتظار است

به هر حال، این سفر متفاوت بود. شگفت بود. شگفت‌تر و متفاوت‌تر از همه‌ی سفرهای دیگر، و خلاصه‌ی کلام این که در تور مولانا افتادن هم خودش عالمی دارد.

عرفان نظر آهاری

پیراهن عاشقی‌ام

مادربزرگم فقط یک اسم بود. اسمش را فراموش کرده‌ام. آخر ۶۷۱ سال از آن روزها می‌گذرد. چه‌طور می‌شود این‌همه سال، اسم‌ها یادماند! اما یادم هست که مادربزرگ رو بند سیاه می‌زد. رو بنده‌اش که کنار می‌رفت، یک لب‌خند بود. یک لب‌خند بی‌نهایت. او روی لب‌خندش رو بند می‌زد. ارثیه‌اش برای من یک پیراهن بته‌جقه‌ای زری‌دوز بود. با آن آستین‌های بلند که روی مچم چین می‌خورد. کنار یقه و سرآستینش، ریز ریز گل‌دوزی شده بود. با نخ گلی، سرخ سرخ. مطمئنم مادربزرگ چشمش را روی گل‌دوزی سر آستین‌های من گذاشت. همه‌ی عمرش فقط همین یک پیراهن را دوخت. مادر می‌گوید: این‌همه سال ماند و ماند تا قد تو باشد. دور کمرش، دور مچ و حلقه‌ی سر آستینش، بلندی‌اش، وای که چه قدر قد من است. مادربزرگ از کجا می‌دانست؟!

پیراهن بته‌جقه‌ای تن هیچ دختری نمی‌رفت. شاید هم می‌رفت، اما تنگ بود؛ تنگ و کوتاه. آن وقت همه می‌فهمیدند که این پیراهن، پیراهن او نیست. پیراهن یک نفر دیگر است. پیراهن من است.

اولین بار که پیراهن را پوشیدم، مادربزرگ رو بنده‌اش را کنار زد. برای اولین بار کنارش زد. می‌خواست تماشا کنم. می‌خواست حظ کند. آن وقت لب‌خندش پاشید روی همه‌چیز؛ روی من. لب‌خندش نور بود، خورشید بود. کسی طاقت لب‌خندش را نداشت. مادر که لباس را به تنم دید، چشمش از خوشحالی برق زد. آمد لب‌خند بزند، مثل مادربزرگ، اما انگار یک‌هو چیزی یادش افتاده باشد، برق چشمش پرید. آب توی چشمش جمع شد.

گفت: «بمیرم الهی برایت! یعنی طاقتش را داری؟ کاش لباس اندازه‌ات نبود!»

*

اما لباس اندازه‌ام بود.

*

مادربزرگ دوباره رو بنده‌اش را انداخت. نزدیکم آمد. بغلم کرد. بدجوری بغلم کرد. سفت سفت. فشار داد. دردم آمد. شانه‌هایم داشت خرد می‌شد. می‌خواستم داد بزنم. اما نزدم. دندان‌هایم را کلید کردم. خودم را قورت دادم. روی قلبم ایستاده بودم. پاهایم طاقت نداشت.

مادربزرگ گفت: طاقتش را داری؟

پلک‌هایم را روی هم گذاشتم، یعنی که دارم.

مادربزرگ گفت: نمی‌پرسی طاقت چی را؟

گفتم: هر چه که باشد.

گفت: به تو می‌آید. براننده‌ات است. اصلاً قد تو است. مال خود خودت است.

هفتصد سال است که دارم می‌دوزمش. هم شب، هم روز. می‌فهمی؟
چشم‌هایم را بستم، یعنی که می‌فهمم.

*

مادربزرگ چرخید. چرخید و چرخید.
روبنده‌اش روی صورتش نمی‌ماند. روبنده‌اش سفید می‌شد. سفید سفید. مادربزرگ انگار می‌رقصید،
مثل زمین که می‌رقصید، مثل خدا که می‌رقصید.
گفت: وقتی بپوشی‌اش، دیگر دلت توی سینه‌ات جا نمی‌شود. دلت می‌رود. دلت سر می‌رود. یعنی که
عاشق می‌شوی، عاشق. نورش می‌پاشید روی صورتم، روی دست‌هایم، روی دامنم، دلم می‌رقصید.
گفتم که عاشق می‌شوم؛ عاشق.

*

لباس بته‌جقه‌ای را پوشیدم، با آن همه گلی که روی سرآستینم بود، توی کوچه‌های قونیه راه افتادم.
رفتم. آن‌قدر که کف پاهای کوچکم تاول زد. خانه‌اش را بلد بودم. خانه‌اش روشن بود. معلوم معلوم. همه
می‌دانستند خانه‌ی خداوندگار کجاست. اما من با او کاری نداشتم. خداوندگار من کس دیگری بود. وقتی
که می‌گذشت، از جلوی مسجد جامع که رد می‌شد، گذرش که به بازار زرکوبان می‌افتاد، توی مدرسه،
توی مجلس تذکیر، وسط سماع و نعره و بی‌خودی، همه می‌گفتند: مثل این که برادرش است، برادر
کوچکش، چه قدر مثل اوست. چه قدر اوست.
اما او برادرش نبود؛ برادر کوچکش. پسرش بود؛ پسر بزرگ. بهاء‌ولد.

*

روبنده‌ام سیاه بود. اما چارق‌د کوچکم سبز. با یک عالم گل سرخ و سفید. چارق‌دم را توی پیچ کوچه
انداختم. توی کوچه‌ای که بهاء‌ولد از آن می‌گذشت.
چارق‌دم بوی مرا می‌داد. بوی سرشاری، بوی گم شدن، بوی عشق. چه قدر باید بمانم؟ چه قدر...؟
بهاء‌ولد چارق‌د کوچکم را دید. همان که بوی مرا می‌داد. خم شد، برش داشت، بوییدش، بوی مرا فهمید.
دلم رفت. دلم سر رفت.
مادربزرگ راست گفته بود.

*

فردایش خداوندگار به خانه‌ی ما آمد - ملای روم - پدرم باور نمی‌کرد؛ پدرم که صلاح‌الدین بود. صلاح‌الدین
زرکوب خاک پای ملای روم را بوسید. قدمش را روی چشمش گذاشت. و من از پشت پرده و روبنده‌ام
بی‌تابی بهاء‌ولد را می‌دیدم. گفتند که کوچکم. پدرم فرصت خواست.
پدرش رخصت داد. قلبم هزار پاره شد. بهاء‌ولد برگشت.
دلم با او رفت. دلم دیگر برنگشت.

*

نامم فاطمه خاتون بود.

*

مادربزرگ! دلم می‌سوزود. دلم آتش است.

این چه لباسی بود که دوختی. ۶۷۱ سال است که دلم می‌گیرد. دنبالش می‌گردد.

کجاست بهاء‌ولد؟ چارقدم بوی تو را می‌دهد؛ پیراهن عاشقی‌ام.

مادربزرگ روینده‌ی سیاهش را بالا می‌زند. نورش می‌پاشد روی من، روی شب، روی تاریکی.

- گفתי که طاقتش را داری؟

- دارم.

- هر چه که باشد؟

- هر چه که باشد.

روینده‌اش می‌افتد.

*

روینده‌ام را بالا می‌زنم. نورم می‌پاشد روی شب، روی تاریکی. راه می‌افتم. قرن‌ها را توی مشتم می‌فشارم.

غنچه‌های سر آستینم گل کرده است. بوی تو کوچه‌های دنیا پیچیده است. من این بو را بلدم.

دنبال بوی گل‌های سر آستینم می‌روم. کوچه‌های دنیا چه قدر طولانی است.

چارقد کوچکم بوی تو را می‌دهد. پیراهن عاشقی‌ام.

نیره سادات هاشمی

روی دست‌های باد

برف! برف! برف! چیزی به نیمه‌های شب نمانده است. از تبریز گذشته‌ایم. اگر قطار به وقت حرکت می‌کرد، الآن باید تهران بودیم. راه‌آهن یکی از بی‌نظم‌ترین سرویس‌های سفر است که تاکنون تجربه کرده‌ام. رها کن. به قول آقای عبدالملکیان، «به خوبی‌های سفر بیاندیش.»

«شمس تبریزی بیا کز لطف خود شوق‌ها در عاشقان افکنده‌ای»

شمس، نامی که پهلوی به خورشید می‌زند و حضوری که در عشق به سرچشمه‌ی هستی فنا شد. خودمانیم! عجب تصویر زیبایی! چه مصداق روشنی برای فنا فی الله در زمزمه‌ی وجود اوست. و تاکنون این‌چنین بدان نیاندیشیده بودم. عجب نیست این مردم که به او تهمت‌های فراوان بستند از وقتی او را گم کردند. هر گوشه‌ای که حضوری نورانی دفن می‌شد، مزار شمس می‌نامیدند. مردمی که خورشیدها را فقط در خاک عزیز می‌دارند، نه بر خاک!

چشم‌هایم را می‌بندم به هفت هشت روز پیش برم. یگردم.

وقتی می‌رفتیم، هیچ حس آشنایی نداشتیم. اصلاً نمی‌خواستیم به آنچه در آن قدم می‌گذارم فکر کنم. یک زمان ناآشنا، یک حس ناآشنا...

حس غربی بود. حس عبور از مرز! خیلی‌ها را می‌دیدم که اشک در چشمانشان حلقه زد وقتی از پل قطور رد می‌شدیم. انگار آن‌ها هم قطرات اشکشان را به پیچ‌وخم‌های زیبای رودخانه (مرز طبیعی ایران و ترکیه) می‌سپردند تا در میان هزار خاطره‌ی دیگر، در سینه‌ی رود بماند.

من دچار خلأ عجیبی بودم. حس خروج از ایران را نداشتیم. سربه‌سرشان می‌گذاشتم. چیه مگر سفر قندهار می‌رویم...

* * *

هرگز دوست ندارم لحظه‌های ترک قطار یخ‌زده‌ی ایران را به یاد بیاورم، و آن کشتی را.

بعد از اسکله‌ی وان، صبح تازه‌ای در راه بود؛ صبحی نو، صبحی آشنا...

سلام و خیر مقدم کشور برادر و دوست ترکیه، از همان اولین لحظات اولین پذیرش در قطار، روشن بود. غریبه بودند، اما با جملاتی چون بیروز! بیروز! گوله گوله!... در آن صبح یخ‌بندان ما را نواختند و آنوقت مولانا...

بیش‌تر از دو ماه نمی‌گذرد از بحثی که با یکی از دوستانم بر سر مقایسه‌ی حافظ و مولانا داشتم. نمی‌دانم شاید این صمیمیت من و حضرت لسان‌الغیب است که نگذاشته با مولانا دوست‌تر شوم!

و این سفر! سفری که هرگز در باورم نمی‌گنجید، هنوز نمی‌توانم مثل خیلی‌های دیگر که دیوان غزلیات شمس یا مثنوی در دست در کوپه‌ها می‌گردند باشم. نمی‌دانم. شاید آن‌ها هم به نوعی می‌خواهند خود

را به لحظه‌ها آینده وصل کنند. دلم می‌خواست خودم را به دست لحظه‌ها بسپارم؛ مثل قاصدکی که روی دست باد می‌دود تا به صبح سلام دوست برسد!

* * *

و فرات... اولین صحنه‌ی چشم‌نوازی که نگاه تمام هم‌سفرانم را تا ساعت‌ها نوازش کرد. وسیع و بغض‌آلود، و به قول زنده‌یاد شریعتی، «فرات جغرافیایی است که در صورت تاریخ متجلی شده است.» ما به زیارت مولانا می‌رفتیم. اما در همین آغاز این کربلا بود که با سرچشمه‌ی فرات، دل‌های همه را به تصرف لحظه‌های خود درآورد.

سلام بر تو! سلام بر تو که قبل از این که به زیارت سرزمینت نائل شوم، به نبض مظلومیت و خروشت در فرات رسیدم!

اندیشه و خیال موهبت‌های غریبی هستند که خداوند به انسان عطا کرده است. واقعاً اگر اندیشه بود و بال‌های خیالمان بسته بود، اگر پرواز با آن را نمی‌دانستیم، یا برعکس، اگر خیال بود و مثل مرغ گم شده هر گوشه‌ای سر می‌کشید و نمی‌توانستی درباره‌ی آن بیان‌دیشی؟!... می‌دانم گاهی با وجود هر دوی این‌ها، باید بی‌خیال دیگری شد، تا بتوانی به‌تر پیری یا به‌تر بیان‌دیشی. اما وجودشان را باید بپذیری و فراموش نکنی!...

«ای رستخیز ناگهان وی رحمت بی‌منتها

ای آتش افروخته در پیشه‌ی اندیشه‌ها

خورشید را حاجب تویی، امید را واجب تویی

مطلب تویی طالب تویی هم منتها، هم مبتدا»

بچه‌های دفتر با دوربین در راهروی قطار به راه افتاده بودند. می‌پرسیدند به آنکارا رسیدیم. چه حسی دارید؟ داشتم به خانم راکعی می‌گفتم: می‌گویند آدم به هر جا که برای اولین بار می‌رود، هر آرزویی بکند برآورده می‌شود. من هم چون اولین سفر خارجی‌ام است، آرزو می‌کنم همه‌ی دنیا را ببین. اما هر بار به شوق و با هدف زیارت یا لمس رد پای بزرگی، که بزرگان در عالم فراوانند و ما ناآگاه.

معماری ایستگاه راه‌آهن آنکارا خیلی شبیه ایستگاه‌های تهران و مشهد قدیم است. تا به قونیه برسیم شب شد. حال و هوای بیرون سرد و مه‌آلود، درست مثل حال و هوای من!

همه از مولانا می‌گفتند، از قبة‌الخضراء... از پنجره‌های آسمان... حتی در و دیوار هتل «دوندار». اما من هنوز نمی‌توانستم حس خود را پیدا کنم و همچنان روی دست‌های باد بودم.

و فردا صبح دیگری بود، صبح خاطره‌ها...

«امروز خندانیم و خوش کان بخت خندان می‌رسد

سلطان سلطانان ما از سوی میدان می‌رسد»

سرماي هوا تا مغز استخوان آدم می‌دوید و باز برف، در مسیر کوتاهی که تا رسیدن به مزار مولانا داشتیم شهر قونیه برایمان جاذبه‌ای خاص داشت. شهری آشنا، شهری که در آن هرگز احساس غربت نمی‌کنی. و ما به خانه‌ای در این شهر می‌رویم که میلیون‌ها دل در آن می‌تپد. همین که پیاده شدیم، چشمم به قبرستان زیبای روبه‌روی صحن و سرای مولانا افتاد. آرام! سپید و سپیدپوش! با قبرستان‌هایی که تاکنون دیده‌ام خیلی متفاوت بود. انگار در آرامش این که دل در گرو هم‌جواری مولانا دارد، به خواب فرو رفته بود.

مثل ما، که عطر نفس‌های معطری چون حافظ و مولانا را با خود می‌کشیم و اگر در چشم غریبه‌ها دوست‌داشتنی می‌نشینیم، نمی‌خواهیم حتی لحظه‌ای بیاندیشیم ما هنوز ریزه‌خوار خوان ولی‌نعمتانیم...

ماییم و خوان سبز این برکت‌ها

در قحطی استطاعت همت‌ها

عمری‌ست که سرخوشیم، نه بی‌خبریم!

شرمنده‌ی احسان ولی‌نعمت‌ها

مردم به گونه‌ای دیگر به ما می‌نگریستند...

Where are you from?

!Iran -

«ایرانی گارداش»

پیرمردی که ظاهر دراویش را داشت آن‌چنان شیفته به گروه ما می‌نگریست و طنین شعرخوانی دوستان ما را می‌شنید که گویی نغمه‌ای آسمانی باشد!

این خیل عاشقان به زیارت مولانا، یا به زیارت ما!

کافی بود بفهمند ایرانی هستی. و شانه‌ات را می‌بوسیدند، می‌گریستند، در آغوش می‌گرفتند. با حال‌وهوای آن مردم انگار روی بال فرشته‌ها به سلام مولانا می‌رفتیم.

برف بود و سرد! و ما در آغوش آن همه دل‌های گرم به چشم‌های تو رسیدیم.

«بشنو از نی چون حکایت می‌کند»

از جدایی‌ها شکایت می‌کند»

راهنما از مولوی می‌گفت: این خانه‌ی پدری اوست.

می‌گویند هفتصد و بیست و نه سال پیش، تشییع جنازه‌ی مولانا از فاصله‌ی دویست متری مسجد جامع شهر تا این‌جا، هشت ساعت به طول انجامیده. خیلی از مردم آن زمان، تاکنون به این‌جا به چشم زیارت‌گاه می‌نگرند. محمد بیگ، حاکم خارامان، نذر می‌کند برای فتح قلعه‌ای که در نظر داشته، اگر پیروز شود قبه‌ای فیروزه‌ای بر سر این مزار بنا کند. پادشاهان عثمانی به این محل توجهی خاص داشتند. قبل از هر سفری به این‌جا می‌آمدند و دعا می‌کردند. سلطان سلیم، پیش از جنگ چالدران به این‌جا می‌آید و دعا

می‌کند اگر پیروز شود، مسجد و سماع‌خانه بنا کند و چنین می‌شود. آری. چنین شد و قسمتی دیگر از خاک ما، خاک تو، رفت! تو کیستی که فراتر از نگاه‌های قومی و ملی، فراتر از مرزهای جغرافیایی می‌نگری! تو این‌جا و ما آن‌جا. تو از مایی و ما با تو. اما این چه سحریست که حالا حلقه‌ی اتصال ما و این ملت شده! و تو...

«یا حضرت مولانا»

این تابلوی ایوان مزار مولانا بود. هر کس وارد می‌شد، دیگر نمی‌شد سراغی از او گرفت. انگار همه خودشان را هم گم می‌کردند؛ وای به دیگری!

من که حیران ملاقات توام چون خیالی ز خیالات توام
گر کرامات ببخشد کرمتم مو به مو لطف و کرامات توام

می‌خواستی از در و دیوار عکس بگیري تا یادگاری باشد. اما دستی دیگر در همان آغاز ربوده بودت. انگار از همان آغاز دستی بر گردنم حلقه شد و مرا با خود برد!

فضا غریبه نبود، آشنا بود، اما تازه...

خلوتی خوش، خلوتی که شاید تا آن زمان، آن‌گونه به من دست نداده بود. ناخودآگاه با او نجوا می‌کردم و می‌نوشتیم. به خود که آمدم، دست‌ها و سرهای فراوانی را بر دفترم دیدم که مر از آن حس و حال جدا کردند. کرآن!... کرآن می‌نویسی!... به سختی به من فهماندند. ظاهراً نوشته‌های من برای آنها آشنا و مقدس بود. نوشتن شعر فارسی برای مردم دردآشنای ترکیه، که آنها را سال‌ها پیش از این خط جدا کرده بودند، حالا مقدس و مبارک بود. آرزوی خواندن و فهمیدنش را داشتند. آن‌قدر که دست‌نوشته‌های ما همه در چشم آنها مقدس می‌نشست.

یکی از برگه‌هایم آن را آن‌قدر بوسه زدند و در آغوش کشیدند که پاره، و عاقبت گم شد! بیشتر دوستان هم‌سفر در گوشه‌ای حلقه زده بودند و در حال و هوای قشنگی دل به ساقی‌نامه‌خوانی آقای باقری داده بودند. هم‌سرم (علی)، آقای امینی، آقای عبدالملکیان، خانم راکعی، که مثل ابر بهار می‌گریست، و مردمی که مشتاق به شنیدن آن شوق ناشنیده بودند. اما حیف که منزل‌داران، طاقت ادامه‌اش را نداشتند! ما ایرانی‌ها مردم جالبی هستیم. شاید آن‌وقت برای مردم درک ایرانی بودن مولانا آسان‌تر شد!

به دیدار موزه‌ی مولانا رفتیم. موزه‌ای از لباس‌ها گرفته تا خیلی از وسایل شخصی، دیوان‌ها، قرآن‌ها، و... مربوط به مولانا و خاندانش و بزرگان صوفیه در آن بود. و شیء خاص، در میان آن موزه، صندوقچه‌ای در بسته که در یک محفظه‌ی شیشه‌ای نگهداری می‌شد. صندوقچه‌ای که در آن یک تار از محاسن مبارک رسول خدا بود. مردم زیارتش می‌کردند. اما آیا در آن صندوق در بسته، آن جزء متبرک بود؟!

آمده‌ام این بار فقط برای تو، تویی که نمی‌شناختمت! تویی که مرا شناختی و مرا یافتی، بی آن که بدانم! من از تو غافل بودم، با همه‌ی آشنایی‌ات، با این که بارها دیوان شمس را مرور کرده‌ام و در تنهایی نجوا کرده‌ام و مثنوی را! اما باز هم این‌گونه تو را نیافته بودم! غافل‌تر از آنچه فکرش را می‌کردم. آن لحظه‌ها، لحظه‌های دیگری بود؛ لحظه‌هایی که می‌خواستم همه را رها کنم تا به آسمان تو برسم! تو دعوت کرده بودی با همه‌ی مهربانی‌ات. من آمده بودم، بی آن که بدانم!...

این کیست این، این کیست این، این یوسف ثانی‌ست این

خضر است و الیاس این مگر یا آب حیوانی‌ست این

ما را به موزه (مسجد) شمس بردند و فضای مسجد، بسیار برای من آشنا بود! این‌جاست که انسان می‌فهمد وقتی که دل‌ها یکی‌ست، فاصله‌ی مرزهای جغرافیایی، بی‌معناست. آن‌جا مسجد شمس بود. ولی شمس در آن‌جا نبود! جای پایش را حس می‌کردم، اما وجودش را نه! نمی‌دانم شاید آن‌جا نبود و شاید من شمس را بر زمین باور ندارم. او با خورشید است، نه، او خورشید است!

شب به مجلس سماع رفتیم. اگرچه دیدن آن لحظه‌ها بیش‌تر برایم جالب بود تا روحانی! چون آن مراسم، در نظر بیش‌تر ما - که سال‌ها بود حداقل به مرور لحظات سماع مولانا در آثارش پرداخته بودیم - صرفاً یک نمایش بود. اما نمایشی زیبا!... نمایشی که نه برپاکندگانش رنگی از مولانا داشتند، نه دراویشش درویش و عارف بودند. دراویشی که تنها ساعتی لباس سماع می‌پوشیدند و در آخر مراسم، با ظاهر اشراف مجلس را ترک می‌کردند.

اما چیزی در آن مجلس دیدم که بسیار زیبا بود. در پایان مراسم، وقتی قرآن خوانده شد، بیش‌تر خانم‌های ترک که تا آن لحظه بدون حجاب نشسته بودند، هر چه به دستشان رسید، از شال و دستمال و... بر سر انداختند به عنوان پوشش! و این برای من لحظه‌ای آشنا بود که سال‌های سال، از کودکی آن را دیده بودم! مادرم هر وقت که می‌خواست قرآن بخواند، یا از تلویزیون یا رادیو ذکر مصائب اهل‌بیت یا دعایی پخش می‌شد، حتی در تنهایی محض، پوششی را به عنوان احترام بر سر می‌کشید و می‌گفت: این برای احترام است. از کاپادوکیا، شهر هفت‌طبقه گذشتیم و دیدار آن را به آرزوهای ناپافته سپردیم! و جمع شاعران ترک، که باعث شد من بار دیگر به ایرانی بودن و زبان فارسی ببالم، وقتی که استادان ادبیات آن سرزمین برای گفتن حتی یک بیت به زبان فارسی همه‌ی تلاششان را به کار می‌بردند و از این فتح خرسند بودند.

و حالا ما برمی‌گشتیم، برمی‌گشتیم تهران، تهران خودمان، و تا ساعتی دیگر باید با این جمع دوست‌داشتنی در رستوران جمع شویم، جمعی که نمی‌دانم بعد از این سفر چه‌قدر دلم‌هوایشان را خواهد کرد! امشب شب یلداست! و غزلی ره‌آورد سفر قونیه:

دلی شکسته و بسته به شور مولانا

که ذره ذره به شوق تو می‌شود شیدا

شکسته تا که به آتش، به دود و باد رسد

سماع یک دل خاکی به روی دست خدا

بسازد از کلماتی که غرق فریادند

هزار بیت مطمئن به رقص و شور و صدا

* * *

هزار بار تو ای چرخ، چرخ، چرخ کبود

برقص و باز برقسان به حیرت ما را
کسی که صورت خورشید را گرفته به دست
کسی که صاحب صبح است در شب دنیا
می‌آید از برهوتی که سنگ می‌بارد
و شیشه‌ایست به دستش پر از عطش اما
هزار چشمه‌ی زیبا میان چشمانش
به رقص آمده چون موج، موج یک دریا
همین که می‌شکند فصل حیرت چشمش
دوباره فرصت شادیست در شب یلدا
شکسته شیشه‌ی شب در نگاه او انگار
و ریخت لطف خداوند بر سر دنیا...

چیستا یثربی

قونیه، شهر عبور و زیارت

سفر به قونیه، در رکاب شاعرانی که می‌شناختم و نمی‌شناختم، سفر به مقصدی بی‌انتها بود. سفری که اصلاً مقصدی نداشت، یا مقصد در مبدأ گم بود.

قونیه، شهر شعر، شهر سفر، شهر عبور و گذشتن، شهر رسیدن و نرسیدن بود. شهر مولانا، شهر سوزنی، شهر عشق، و شهر هم‌نشینی با دوستان، شرح خویشتن در پچ‌پچه‌های طولانی با خالق مثنوی‌های معنوی...

شهری نه برای اقامت، بل که تنها برای عبور و زیارت...

شهری که در آن، چه بخواهی و چه نخواهی، زائر می‌شوی، شاعر می‌شوی، یا عاشق می‌شوی. و اگر هیچ‌کدام برایت اتفاق نیافتد، در خویشتن خیره می‌شوی، شهری که در حیرت سوزنی، گم می‌شوی تا دوباره پیدا شوی.

برای من سفر به قونیه چنین آغاز شد؛ با سفری دشوار به درون خویشتن، سفری حتی دشوارتر از هروله میان خواب و بیداری در قطارهای مختلف، کشتی و اتوبوس...

سفری به دشواری هروله میان واقعیت و رؤیا. میان امروز و دیروز. سفر به قونیه. تنها عبور از دل خویشتن بود... سفری فراسوی زمان و مکان. سفر واقعی از فردا شروع می‌شود. از لحظه‌ای که به تهران خواهیم رسید....



از خوانندگان گرامی به خاطر بروز اشتباه‌های تایپی ناخواسته، پوزش می‌خواهم.

اردیبهشت ۱۳۸۶